

قصه عشق(رمانی از صلاح الدین احمد لواسانی - هندی)
دوستان جوان سلام

از امروز تا بیک قصه عشق رو استارت میکنم.
اما قبل از اینکه به قصه پردازم ، توضیح چند نکته رو لازم میدونم.
اول : این داستان صد در صد واقعی ست و من فقط در بعضی موارد اسامی افراد و اماکن رو در اون تغییر دادم.

دوم :بخشی از این رمان سال 1356 به چاپ رسید اما بعد از چاپ آن در سال ۱۳۵۷ ماجراهایی بوجود آمد که مسیر داستان کاملاً تغییر کرد . اما بعلت وقوع انقلاب در ایران این رمان دیگر امکان چاپ مجدد نیافت . اکنون که تصمیم به باز نویسی این رمان گرفته ام با توجه به عدم وجود حتی يك نسخه از چاپ قبلی ناچارم با استفاده از حافظه خود و دستنویسهای بسیار قدیمیم که مندرس و کهنه نیز گردیده به این کار پردازم. البته فصل های جدیدی نیز به نوشته های قبلی اضافه خواهد شد. که مربوط به سال ۱۳۵۷ است.

سوم : ممنون خواهم شد ضمن درج نظرات خودتون در ذیل هر فصل داستان . احساساتان را برابیم پی ام کنید . تا بعنوان یادگار در مخزنی گردآوری نموده و در مقدمه یا موخره کتاب از آن استفاده نمودم
با سپاس بیکران
همیشه پایدار باشید.
فصل اول - نگاه

××××××××××××××××

ماجرا از يك شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد.

بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزی ,کار تزیین خونه و تدارك تولد تموم شد . درست چند ساعت قبل از جشن.

من که حسابی خسته و کثیف شده بودم به امیر پسر داییم که تولدش بود و این همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون کشیده بودم. گفتم : من میرم خونه . یه دوش میگیرم . لباسام رو

عوض میکنم و بر میگردم .

امیر با اصرار میگفت : تو خسته ای خب همین جا دوش بگیر لباس هم تا دلت بخواد میدونی که هست .

من بهانه آوردم و بالاخره قانعش کردم که باید برم و برگردم.

راستش اصل داستان مسئله کادویی بود که باید برایش میگرفتم ،

به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از یه دوش آبگرم که بهترین دواي خستگی من تو اون لحظه بود ، لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم.

چون قبلاً" تصمیم خودم را در مورد کادو گرفته بودم سر راه یه سرویس بروت که شامل ادکلن ، عطر و لوسیون بعد از اصلاح بود و خودم یه ست مثل همون رو قبلاً" خریده بودم . گرفتم و به سمت خونه دایی راه افتادم. هوا خیلی سرد بود و خیابونا حسابی یخ زده بود ، جوری که . من که بین بچه ها تو رانندگی به بی کله معروف بودم جرات نکردم خیلی شلتاق بزنم.

راستش با اینکه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشین که داشتم یعنی از پونزده سالگی و رانندگی میکردم البته بدون گواهینامه .

بهر صورت کمی دیر رسیدم و تعدادی از مهمونها اومده بودند مسئول موزیک من بودم و دیر کرده بودم.

نمیدونم چه مرگم شده بود در حالیکه هوا بشدت سرد بود من احساس گرمای شدیدی میکردم. از در که وارد شدم همه یه جیغ بلند و ممتد کشیدن و به این وسیله ورود من رو خوشامد گفتن راستش از اونجایی که من خیلی شیطون و در عین حال فعال بودم همه یه جورایی منو تحویل میگرفتن .

من مرکز موزیک های دست اول بودم و هرچی موزیک تاپ میخواست تو بازار بیاد . حداقل یه هفته قبلش تو بساط من میتونستی پیداش کنی . البته به همه این خواص خوش سرو زبونی منو رو هم اضافه کن . به هر صورت با تشویق بچه ها پشت دستگاه استریو رفتم در همین حال به امیر که منو تا پشت دستگاه همراهی میکردم گفتم من زبونم داره از حلقم در میاد. یه

نوشیدنی خنک میخوام

سعید چشم بلند بالایی گفت و بعد از چند لحظه یه لیوان شربت آلبیمو که قطعات یخ توش ملق میزدن . داد دست من . منم لا جرعه سر کشیدم بی خبر از اینکه توی لیوان ودکا هم ریختن.

همه میدونستن من تو زندگیم اهل دو چیز نیستم یکی سیگار و دومی مشروب . اما برای اینکه سر بسر من بزارن با این پلتیک وبا استفاده از تشنگی شدید من اون شب یه لیوان ودکا به خورد ما دادن.

بهر صورت با گرم شدن کله من مجلس هم حسابی گرم شده بود .

یه سری موسیقی تاپ از سری نان استاپ ها که تازه به دستم رسیده بود بچه ها را حسابی کوک کرده بود .

در همین زمان داشتم فکر میکردم برای اینکه بچه ها یه کم خستگیشون در بره یه موزیک تانگو بزارم که یکی از بچه ها به طرفم اومد و گفت : من دوتا آهنگ جدید آوردم که البته شما باید شنیده باشین یکیش مال ستار و دومی رو ابي خونده اگه میشه این دوتارو بزارین.

راستش جا خوردم آهنگ جدید از ستار و ابي پس چرا بدست من نرسیده . بدون اینکه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببینم . که گفت : فرقی نمیکنه اینم مال شماست . من نگاهی کردم و با تشکر نوار رو گرفتم و تو دستگاه انداختم .تا اومدم به خودم بجنبم دیدم هرکس یه پارتتر انتخاب کرده و با اورتور آهنگ شروع کرده به

رقصیدن.

هر چی چشم انداختم دیدم کسی نیست که من با هاش برقصم نا امید داشتم پشت دستگاه بر می گشتم که دیدم دختر داییم نازیبن یه گوشه نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره گلهای قالی رو نگاه میکنه . به طرفش رفتم و گفتم افتخار می.....

سرش رو بلند کرد و لبخند تلخی زد ، درست همین موقع چشمامون تو هم گره خورد....ستار می خوند

آه اي رفيق

آه اي رفيق

نان گرم سفره ام را

باتو قسمت کردم اي دوست

هرچه بود از من گرفتي

غير آه سردم اي دوست

آه اي رفيق

آه اي رفيق

من و نازي همدیگرو محکم بغل کرده بودیم و میرقصیدم اصلا متوجه دور ورمون نبودیم.
البته بعدا فهمیدیم کسی هم متوجه ما نبوده. من گیج و مبهوت از حالي که بهم دست داده بود
به نازي گفتم : من يه جوري شدم. اونم در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود مستقیم تو
چشمام نگاه میکرد گفتم : من مدتهاست تو رو دوست دارم. اما....

دستم رو آرام رو لباس گذاشتم ودوباره بغلش کردم.در همین زمان آهنگ دوم نوار که ابي
خونده بود شروع شد.

نازي ناز کن که نازت یه سرو نازه

نازي ناز کن که دلم پر از نيازه

شب آتیش بازي چشماي تو یادم نمی ره

هر غم پنهون تو یه دنیا رازه...

منو با تنهائیام تنها نذار دلم گرفته

بله اسیر شدیم و رفت

اسیر دو تا چشم سیاه که دوتا ستاره درخشان وسطش سو سو میزد

ما اصلا" متوجه نبودیم دور و ورمون چي میگذره . بچه ها خودشون موزیک می گذاشتن و میرقصیدند. جیغ و داد میکردند اما نه من و نه نازنین اصلا" اونجا نبودیم ، کجا بودیم ؟ اینو فقط کسایی میفهمند که عاشق شدند. تو ابرا ، تو آسمونا ، تو کهکشون ، نمیدونم ، توصیفش خیلی مشکله.

بچه ها به خیال اینکه ودکا هه دخلم رو آورده با هام کاری نداشتن. اینقدر شلوغ بود حتی متوجه نشدن که منو نازنین چنان دستامون تو هم گره خورده که عظیم ترین نیروها هم نمیتونن اونارو از هم جدا کنن.

دستاش تو دستم بود ، داغ داغ.

اما این داغی فقط بخش کوچیکی از حرارت سوزان عشقی بود که تو رگ و ریشه های وجودمون خونه کرده بود.

واقعا" عجب چیزی این عشق .

یه نگاه و این همه حرارت این همه شور ، این همه عشق.

داشتیم میسوختم...که نازنین به دادم رسید و گفت : میخوای بریم توی حیاط . حس کردم هم برای فرار از این شلوغی که تا ساعتی پیش کشته و مردش بودم اما حالا میخواستم هر چه زودتر ازش فرار کنم و هم به خاطر حراراتی که از درونم بیرون میزد این بهترین راهه . بلند شدم و با هم به حیاط رفتیم. برف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چین حیاط رو پوشونده بود با اینکه بنظر میرسید هوا خیلی سرد اما نه من و نه نازی احساس سرما نمی کردیم.. روی تاپ فلزی کنار حیاط که زیر یه آلاچیق قشنگ که دایی خودش درست کرده بود نشستیم و همدیگر رو بغل کردیم.

در حالیکه سر نارنین رو روشنه ام گرفته بودم قطره اشکی که از چشم اون خارج شده بود رو گونه من نشست . سرش رو میون دوتا دستام گرفتم و در حالیکه با انگشتهای اشاره ام اشگهات و پاک میکردم گفتم : گریه میکنی.

بغضش ترکیب وگفت: میدونی چند وقت تو رو دوست دارم ؟ میدونی چه مدت میخوام اینجوری منو بغل کنی ؟ میدونی چقدر سعی کردم که تو متوجه بشی که یکی توی این دنیا هست که عاشق تو ؟ و میخواد در آغوش تو زندگی کنه و بمیره ؟

چند بار با خودم گفتم , غرور کنار میزارم و بهت میگم که دوستت دارم اما هر بار

برای دومین بار در طول اون شب انگشتم رو روی لبهات گذاشتم و اون چشماتو بست و سکوت کرد ، آروم اشکهای بیرون ریخته شده از چشمای بسته اش را پاک کردم و چشمات رو بوسیدم و.....

ساعتها بیرون توی حیاط خانه بدون اینکه احساس سرما بکنیم با هم گفتیم و گفتیم و گفتیم. تا بالاخره از سرو صدای مهمونا متوجه شدیم مهمونی تموم شده. به همین دلیل به محل مهمونی

برگشتیم هیچکس متوجه غیبت طولانی ما دوتا نشد .

هیچکس اونشب نفهمید که چه بر دل من و نازنین گذشت .

هیچکس حرارت عشقی که سالها ما رو در خودش سوزند و می سوزونه حس نکرد .

اونشب فقط من ،نازی و خدا میدونستیم چه بر ما گذشت .

و اونشب فقط خدا میدونست در آینده چه بر ما خواهد گذشت.

خدای چه کنم؟ باید رفت..... اما کو پای رفتن؟.....

کجا میشه رفت بدون دل؟.....

چگونه؟ اون هم بدون دلدار؟.....

چشمان نازنین التماس میکرد..... نرو واین غصه ام را بیشتر میکرد.....

دل تو سینه فشار میآورد. که بمان نرو.....

پاهام توان حرکت را نداشتن.....

اما باید میرفتم . ساعت نزدیک چهار صبح بود. امیر گفت کجا میخوای بری . خب یه استراحتی همین جا بکن . فردا هم که جمعه است تعطیل.

پاهام شل شد. به تعارف گفتم : نه باید برم.....(اي لعنت بر این تعارفات)..... بر خلاف انتظار من کوتاه اومد و خیلی خالصانه گفت : هر جور راحتی.

انگار يك تشت گنده آب سرد رو سرم خالي كردن . و ارفتم برقي كه تو چشم نازنين بعد از تعارف امير پيدا شده بود يكمرتبه خاموش شد. چه باید میکردم. بالاخره در حالیکه به خودم به خاطر تعارف احمقانه اي كه کرده بودم لعنت مي فرستادم . خداحافظي كردم و از خونه دايي اينا كه تو خيابون دربند بود بيرون اومدم

سوار ماشينم شدم و مدتي سرم رو رو ي فرمون گذاشتم اصلا" قدرت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتي ماشين رو روشن كردم و راه افتادم اصلا" حال خونه رفتن نداشتم واسه همين راهمو دور كردم در حالیکه به طور معمول باید از جاده قدیم شمرون سرازير ميشدم به طرف پايين . راهم رو به طرف خيابون پهلووي و سپس اتوبان شاهنشاهي كج كردم (ما اونموقع هنوز تو سي متري نارمك مي شستيم)

اتوبان بشدت يخ زده بود طوري كه با هر ترمز يه چيزي حدود پنجاه تا صد متر ماشين رو زمين سر ميخورد .

در سكوت كامل و آرام رانندگي ميكردم. مثل بچه آدم . جوري كه اصلا" از من بعيد بود .

تو فكر بودم و اصلا متوجه محيط اطراف نبودم كه يه مرتبه به خودم اومدم و ديدم جلوي در خونه هستم . ساعت كمی از شش صبح گذشته بود. وقتي در خونه رو باز كردم پدرم رو ديدم كه داشت آماده ميشد بره كله پاچه بگير
.....

سلام كردم.....

جواب سلام رو داد و گفت : چه عجب سحر خيز شدي؟ ظاهرا" متوجه نشده بود كه تازه از راه رسيدم.

ادامه داد : مهموني ديشب خوش گذشت . گفتم بد نبود

پرسيد: كي اومدي خونه ؟

گفتم : الان.....

یه نگاهی به من کرد وگفت : پس خیلی خوش گذشته خنده دوستانه ای کرد و رفت دنبال کله پاچه. منم یه راست رفتم تو اتاقم و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب . خیلی زود خوابم برد

نزدیکیهای پنج بعد از ظهر بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. در حالیکه با متکا آرام به پک و پهلویم میزد، میگفت : بلندشو چه قدر میخوابی. مگه کوه کندي.....بلند شویا الله بلند شو.....

بعد اضافه کرد ، این دوستان ناشناستم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کنندن.....حرفم نمیزنن که آدم ببینم دردشون چیه ؟

با خودم فکر کردم .من که دوستی ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنهپرسیدم : کس دیگه ای زنگ نزد.....گفت نه.....

پرسیدم هیشکی؟.....

گفت : اصول دین میپرسی ؟ و ادامه داد. گفتم نه..... فقط.....

گوشام تیز شد.

فقط چی

فقط برادر زاده عزیزم فیلش یاد هندستون کرده بود تلفن زد حال عمه اش را بپرسه.....بنظر شما اشکالی داره یا باید از شما اجازه می گرفت.....

اینو که گفت یه مرتبه برق از کلمه پرید . نازنین بود زنگ میزد

بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از یه دوش سریع السیر شماره خونه دایی اینارو گرفتم.به زنگ دوم نرسید صدای نازنین رو از پشت تلفن شنیدم.

با بغض گفت : کجایی ؟

گفتم : به خواب مرگ فرو رفته بودم

دستپاچه گفت : خدا نکنه

گفتم الان حالم از صدتا مرده ام بدتره نمیدونی دیشب با چه جون کندنی دل از خونه تون
کندم.....این امیر نامردم که دوباره تعارف نکرد .

نازي گفت : احمد نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم .تو رو خدا ،تورو خدا هر جور
میتونی خودتو به من برسون .

بهش گفتم : منم مثل تو . بعد نگاهی به ساعت کردم پنج و چهل دقیقه بود برای ساعت شش
ونیم سر پل تجریش قرار گذاشتیم.

با سرعت لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم .که مادرم جلوی در یقه ام را گرفت و گفت :
شازده پسر کجا..... ما هم مادرتیم مثل اینکه ها.سهمی داریم . تو که دایم یا اینور و اونوری یا
وقتی هم خونه ای خوابی . یه ماچ مامان خر کنی کردمش و گفتم ما که در بست کوچیک
شماییم . تازه بخشش از بزرگونه.

خنده ای کرد و گفت : برو ...برو که تو آگه این زبون نداشتی که این همه گلو گیر دخترای
مردم نمیشدی ،بروبرو که طرف منتظره

بنده خدا نمیدونست ایندفعه این منم که صیدم نه صیاد.....

از خونه خارج شدم و پس از خرید چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجریش حرکت کردم.

جمعه شب بود و سر پل خیلی شلوغ .

اصلاً" جای سوزن انداختن هم نبود . مونده بودم نازنین رو توی اون شلوغی چه جور پیدا کنم . که دیدم یکی به شیشه ماشین میزنه . نگاه کردم دیدم نازنینه . گلها رو از روی صندلی برداشتم که اون بنشینه .

وقتی در رو بست گلها رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خیابون پهلوی ، به این امید که از اون شلوغی نجات پیدا کنیم . اما پهلوی هم شلوغ بود با استفاده از یک کوچه فرعی که بخوبی میشناختمش خودم رو به زعفرانیه رسوندم به طرف پارک وی رفتم . سر سه راه تله کابین دور زدم و یعد از قطع مجدد پهلوی وارد اتوبان شاهنشاهی شدم و با هر زحمتی بود خودم رو به خیابون فرشته رسوندم .

نزدیک تریایی که صاحبش از دوستانم بود ماشین رو پارک کردم و وارد اون شدیم .

با سفارش ویژه دوستم یه جای دنج و آروم برامون آماده شد و ما اونجا آروم گرفتیم .

دستان نازنین رو گرفتم و اونا رو بوسیدم . اشک توی چشمام حلقه زده بود و اینبار اون بود که اشگهای مرا با سرانگشتهای خودش عاشقانه پاک میکرد . از روبروی من خودش رو به کنارم رسوند و سرش رو توی بغلم گذاشت .

موهای مشکی بلند و صاف که خیلی ساده اونا رو روی دوشش ریخته بود . صورتی کشیده با ابروهای بهم پیوسته ، نه سبزه بود نه سرخ و سفید بر عکس خواهرها و برادرش ، چشمانش که منو گرفتار کرده بود سیاه بود . عین موهاش . قد بلند بود ، تقریباً" هم قد بودیم البته او چند سانتی از من کوتاه تر بود .

بغلش کردم . گفت احمد من میترسم .

در حالیکه توی بغلم میفشردمش ، پرسیدم ، از چی ؟

از اینکه نکنه خوابم و دارم خواب میبینم. نکنه به خودم پیام ببینم همه اش خواب و خیاله و تو مال من نیستی.

سرش رو بالا گرفتم تو توچشماش نگاه کردم و بعد بهش گفتم چشمات رو ببند بعد اونو بوسیدم. يك بوسه گرم و طولاني. اونهم من رو میبوسید. بعد از چند دقیقه دوباره سرش رو تو دستام گرفتم و گفتم: چشماتو باز کن.

چشماش رو باز کرد. گفتم خب: خوابی؟

گفت: نه.

دستاش رو توي دستام گرفتم و دوباره اونارو بوسیدم و گفتم: مطمئن باش خواب نیستی و خواب نمی بینی. اینبار او دست دور گردن من انداخت و مرا بوسید.

تريا پاتوق عشاق بود به همین دلیل دور هر میز یه دیواره يك متر ونیمی بود که وقتی می نشست کسی نمی تونست داخل رو ببینه، از طرفی گارسون ها هم میدونستند تا صداشون نزدن نباید مزاحم بشن. به همین دلیل بعد از مدتی از نازنین پرسیدم چی میخوری تا سفارش بدم. از من پرسید تو دیشب تا حالا چیزی خوردی، با خنده گفتم آره غصه. و بعد پرسیدم تو چی گفت: منم مثل تو پس سفارش اولین شام مشترکمون رو دادم جوجه کباب، که غذایی مورد علاقه نازنین بود. اینو بار ها از زبان دایی شنیده بودم. آخه نازنین عزیز دردونه دایی بود.

دایی سه تا دختر و یه پسر داشت. اما نازنین گل سر سبد اونا بود دلش هم این بود که همه بچه های دیگه دایی بغیر از نازنین به زن دایی شبیه بودن و فقط این نازنین بود که به خانواده ما کشیده بود یادم رفت بگم. ما دوتا شباهت زیادی به هم داشتیم. منهای گیسوان بلند نازنین مشخصاتمون تقریبا " یکی بود.

تا ساعت یازده شب همونجا نشستیم و نجوا کردیم.

نازی اون شب تولد یکی از دوستاش بود و دایی اینا فکر میکردن اون به جشن تولد رفته واسه همین من حدود یازده ونیم اونو نزدیک خونشون پیاده کردم و آنقدر ایستادم تا وارد خونه شد.

اون قبل از اینکه پیاده بشه به من گفت : كي ميای پيشم.

آدرس دبیرستانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش

مي رسونم.

فكر ميكردم حالا كه چند ساعتی باهم بودیم شاید دلم كمی آرومتر شده . اما وقتی داخل خونه شد و در رو پشت سرش بست همه غم دنیای دوباره به دلم برگشت

خدایا چيكار باید بكنم . تحمل حتی یه لحظه بدون اون برام غير ممكنه.

امتحانات معرفی داشت شروع میشد. من با توجه به اینکه سالهای قبل دو سال جهشی خونده بودم امسال سال ششم دبیرستان بودم و باید برای شرکت در امتحانات نهایی در امتحان معرفی قبول میشدم.

البته درسم بد نبود ، اما بعد از ماجرای پریروز و دیروز مخم بهم ریخته بود. مدرسه تق و لق شده بود و راحت میتونستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنین برسونم .

البته اگر اینطور هم نبود فرقی نمی کرد ، چون من تو مدرسه اونقدر ككبكه و دبدبه داشتم كه بتونم هر موقع كه ميخوام از مدرسه بزنم بیرون . خیر سرمون آخه ما جزو هنرمندای این مملكت به حساب میومدیم.

بهر صورت برنامه امتحانات معرفی را گرفتم و از مدرسه زدم بیرون. ساعت ده و بیست سه دقیقه بود و تا ساعت يك هنوز كلي وقت داشتم . واسه همین تصمیم گرفتم اول یه سری به رادیو كه تو میدون ارك بود بزنم . واسه همین گاز ماشین رو گرفتم . ساعت یازده و پنج دقیقه بود كه به رادیو رسیدم . وقتی وارد شدم به اولین كسی كه برخوردم استاد صادق بهرامی بود خیلی دوستش داشتم یه جورایی شبیه پدر بزرگ مرحومم بود كسی كه تو زندگیم خیلی بهش مديونم.

بعد فرهنگ رودیم(مهرپرور) ما با هم تو سریال بچه ها بچه ها کار میکردیم.

خوش و بش کوتاهی کردیم و گذشتیم ظاهرا" هم اون عجله داشت هم من.

بهر صورت کار هام و ردیف کردم و یازده و چهل دقیقه از رادیو خارج شدم و یه راست به طرف تجریش رفتم . وقتی رسیدم اولین دانش آموزان داشتند از دبیرستان خارج می شدند.

نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود. و اصلا" حواسم نبود که بد جایی ایستادم.ضربه ای به شیشه ماشین ،من را به خودم آورد یه سروان راهنمایی و رانندگی بود که به شیشه ماشین میزد. شیشه رو پایین دادم وگفت گواهینامه.

منم که گواهی نامه نداشتم.ناچار بودم از حربه همیشگی استفاده کنم البته ایندفعه با یکم پیاز داغ بیشتر.

طرف سروان بود سینه ام را صاف کردم و گفتم جناب سرهنگ راستش گواهینامه ام همراهم نیست.الان هم عجله دارم باید هرچه زودتر خودمون رو برای ضبط برنامه به رادیو برسونیم.همکار بازیگرمون دانش آموز این مدرسه است و من اومدم دنبالش.

بعد کارت شناسایی رادیو تلویزیون رو در آوردم وبهش نشون دادم.

با دیدن کارت دست وپاش شل شد.گفت آخه بد جایی واسادین.بعد گفت پس حداقل یه ذره بگیرید بغل تر ، بعد هم کارت تم رو پس دادو یه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشین های دیگه.

عجب تیزابی بود این کارت شناسایی ما ، رو ژنرال میگذاشتی آب میشد. چه برسه به یه جوجه سروان .

چند دقیقه ای طول کشید تا نازنین رو دیدم که داره خودش رو از لای هم مدرسه ای هاش به بیرون مدرسه میکشه . یه بوق زد. دستي تگون داد و به طرف ماشین اومد و سو ار شد.

گفت سریع تر برو تا کسی مارو ندیده .

نازنین سال دوم نظام جدید بود. رشته علوم تجربی .

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. وقتی به محل نسبتاً "خلوتی رسیدیم نازی ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسید.

من که آن لحظه منتظر چنین کاری نبودم . نزدیک بود یه راست برم تو سطل بزرگ زباله ای که کنار خیابون بود. اما ماشین رو به سرعت کنترل کردم و کمی جلوتر یه جای مناسب پارک کردم.

باز دست انداخت گردنم و گونه هام و بوسید منم چند بوسه از سرش و موهایش و گونه هاش کردم .

بعد از دقایقی رفت سراغ کیفش و یه دفتر رو از توی اون در آورد و دست من داد.

با کنجاوی شروع به ورق زدن دفتر کردم . خدای من یه آلبوم بود از عکسهای من. عکسهایی که در زمان ها و مکانهای مختلف خودش بدون اینکه من و یا کس دیگری متوجه بشیم گرفته بود .

اینبار دیگه واقعا شوکه شده بودم. خدای من نازنین بیچاره من یکسال ونیم بود من رو عاشقانه دوست داشت و من..... منه احمق ، من..... لعنتی اینو نفهمیده بودم.

من چقدر کور بودم که این همه عشق رو تو چشمای اون نخونده بودم. سرم رو بلند کردم دیدم داره گریه میکنه.

دستاش رو گرفتم و گفتم نازنین من ، من مال تو ام ، تا ابد ، تا هر موقع که تو بخوای. گریه نکن . خواهش میکنم. و بعد سرش رو تو بغلم گرفتم.

بعد از مدتی به پیشنهاد من به خیابون پهلوی برگشتیم و رفتیم رستوران فرانکفورتی و یه غذای سبک خوردیم.

نازی باید به خونه میرفت . البته منم قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسایل مربوط به شب تولد امیر رو که مال من بود جمع جور کنم و ببرم خونه. واسه همین باهم قرار گذاشتیم . او

نو نزدیک خونه پیاده کنم و برم بعد از یک ربع برگردم.

همین کار رو کردیم.

وقتی من در زدم زن دایی از پشت اف اف پرسید کیه ؟

من جواب دادم منم زن دایی ، احمد.

با خوشرویی جواب سلامم رو داد و در را باز کرد .وقتی وارد شدم دیدم تو راهرو منتظرمه.

به استقبال اومدمو منو برد به اتاق مهمون خونه.

بعد از کمی ، نازنین با یه سینی شربت وارد شدو سلام کرد انگار نه انگار که ما چند دقیقه قبل باهم بودیم ، منم که بازیگر مادر زاد بودم جلوی پاش بلند شدم و جواب سلامش رو دادم وبعد از بر داشتن یه لیوان شربت سر جام نشستیم.

زن دایی شروع کرد احوالپرسی مفصل از مامان وبابا اینا وبعد از حال خودم . در پایان هم گفت من نمیدونم احمد جان تو مهره مار داری یا چیزی دیگه .

این داییت با اینکه این همه خواهر زاده ،برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تویی.گاهی وقتها شك میکنم تو رو بیشتر دوست داره یا امیر رو .

ماشایا الله هم درسخونی، هم کار با ارزش ومهمی داری هم تو اجتماع واسه خودت کسی هستی ، اونم تو این سن وسال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسودیم میشه.

تشکر کردم و گفتم زن دایی دل به دل راه داره.منم شما و دایی رو خیلی دوست دارم.

من نه تا دایی داشتم که هر کدوم شیش ، هفت تا بچه دارند.

بعد از کمی از این در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم وسایلم رو ببرم.

گفت اتفاقاً" دیشب نازی جون همه رو براتون جمع جور کرده و یه گوشه گذاشته و بعد به به نازنین گفت مادر وسایل احمد جان رو نشونش میدی.

بازم خیط کرده بودم، با این حرفی که زده بودم باید وسایلم رو کولم میگذاشتم و از خونه دایی اینا میزدم بیرون. اما فرشته نجات به موقع به دادم رسید. نازنین گفت: ببخشین احمد آقا از اینجا یه سره میرین خونه؟ گفتم چطور مگه؟ گفت راستش من میخوام برم بازار صفویه یه کمی خرید کنم گفتم اگه مسیرتون از خیابون پهلویه منم مزاحمتون بشم.

زن دایی یه چشم غره ای به اون رفت و بعد گفت: این حرف چیه دختر چرا مزاحم احمد جان میشی شاید کاری داشته باشه.

فورا" وسط حرفش دویدم و گفتم زن دایی، من که با شما تعارف ندارم. من امروز هیچکاری ندارم. واسه اینکه مطمئن بشید اصلاً" نازنین خانم رو میبرم و خودمم برش میگردونم.

زن دایی گفت آخه باعث زحمت میشه.....

گفتم دست شما درد نکنه، مگه ما این حرفارو با هم داریم.

نازنین هم گفت پس من میرم حاضر بشم. وفوری از اتاق خارج شد که جای هیچ حرفی باقی نمونه.

منم زن دایی رو به حرف گرفتم که نکنه بر سراغ نازی.

وقتی نازی بر گشت. با کمک همدیگه استریو وسایر وسایل رو توی صندوق عقب ماشین قرار دادیم و بعد از خداحافظی از زن دایی برای اولین بار در دو روز گذشته با خیال راحت راه افتادیم.

وقتی وارد خیابون اصلی شدیم زدم زیر خنده و گفتم بابا تو دیگه کی هستی؟ ولی خوب به موقع به دادم رسیدی. بازم داشتم خراب میکردم.

اونم خندید و گفت عاشق و بیقرار تو.

گفتم نه..... تو مالك قلب من .

و دستش رو توي دستم گرفتم .

با هر جون كندني بود امتحانات معرفي رو پشت سر گذاشتيم. البته بدون اغراق با جون كندن.

يواش يواش بوي عيد داشت ميومد.

توي اين مدت . تولد نازنين رو هم با يه جشن كوچيك و زيباي دونفره پشت سر گذاشتيم.

يه پسر خاله داشتم بنام داريوش كه خيلي با هم اياق بوديم . خيلي از برنامه هامون با هم بود. مدتي بود ازش دوري ميكردم دليلش هم اين بود كه خيلي تيز بود، اگه يكم دور و ور من مي گشت متوجه ماجرا ميشد .

از دهنش نگو كه لق مادر زاد بود. هيچ خبري رو بيشتتر از چند دقيقه نمي تونست پيش خودش نگهداره. عين خاله زنكها كافي بود يه چيزي رو كشف كنه. عالم و آدم دنيا ميفهميدن.

اما بالا خره اتفاقي كه ازش ميترسيدم افتاد. تعطيلات عيد بالاخره گير آقا داريوش افتاديم. اينقدر به پرو پاي من پيچيد تا ته توي ماجرا رو در آورد.

ديكري كاري نمي شد كرد . فقط ازش قول گرفتم كه مرد و مردونه فعلا به كسي چيزي نگو.

اونم يه قول صد درصد داد و رفت دنبال كارش.

من و نازنين هم با هزار كلك و حقه به ملاقاتهاي پنهان خودمون ادامه داديم تا پايان هفته اول عيد

اما چشمت روز بد نبینه،

روز نهم فروردین بود من برای دیدن نازنین رفته بودم. بعد از ظهر که برگشتم . مطابق معمول بعد از یه سلام و علیک کوتاه به اتاقم رفتم . البته جواب سلام ها امروز یه جور دیگه بود. اما من به روی خودم نیاوردم.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که مادرم با اخمهای تو هم وارد اتاق شد.

دوباره سلام کردم.

یه علیک سنگین بهم فهموند که زبون بازی کاری از پیش نمیره پرسیدم اتفاقی افتاده.

مادرم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: اینو از شما باید پرسید.

من خودمو به اون راه زدم و گفتم من ؟ من چیکاره ام که باید از من پرسید.

با لحن طعنه آمیزی گفت: عاشق عزیزم ، عاشق.

اینو که گفت و ارفتم . فهمیدم داریوش نامرد آخر بند و آب داده.

یه مکث کوتاهی کردم نمیدونستم تا چه حد ماجرا درز پیدا کرده

واسه همین گفتم گناه کردم ؟

مادرم تیر خلاص رو خالی کرد : نه عزیزم گناه نکردی بعد با لحنی عصبی ادامه داد: اما بفرمایید تشریف ببرید بالا منزل دایی جان ، خودتان جواب ایشان را بدهید. منتظران هستند.

سرم گیج افتاد. نشستم رو تخت

مادرم بي اعتنا به من ادامه داد ، الان نازنين بيچاره داره هم به جاي خودش ، هم به جاي حضرت عالي جواب پس ميده.

اينو كه گفت : با عصبانيت گفتم مگه ما چيكار كرديم. مگه چه گناهي مرتكب شديم كه بايد جواب پس بديم خوب عاشق هم شديم مگه عشق گناهه ، مگه ما حق نداريم عاشق بشيم... و همزمان اشك از چشمانم جاري شد.

مادرم در حاليكه سعي ميكرد نشون بده هنوز عصبانيت او مد چندتا آروم تو پشت من زد و گفت بلند شو خرس گنده .مرد كه گريه نميكنه خب عاشق شدين بسيار خب هركي خريزه ميخوره پاي لرزشم ميشينه. حالا به جاي اين ادا اطوارها بلندشو بريم خونه داييت بداد نازنين بيچاره برسيم.

اينو گفت اضافه كرد: من ميرم آماده بشم.

قبل از اينكه از در خارج بشه گفتم بابا. گفت همه فهميدن پسر خنگ .آخه تو نميدوني اين خواهر زاده خل وچل من دهنش چفت وبس درست وحسابي نداره.

بلافاصله پرسيدم عصبانيته ؟

گفت كي بابات ؟

با سر تايبيد كردم.

گفت از موقعي كه فهميده همه اش ميخنده .

نفس راحتی كشيدم . گفتم حد اقل تو اين جناح در گيري زيادي ندارم.

مونده بودم با دايي چه جور ي رو برو بشم.

به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تندي نکرده باشه.

ده دقیقه بعد منو مامان وبابا که همه اش منو نیگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم.

بدستور مامان که حالا فرماندهی عملیات رو بعهده داشت جلوي يه قنادي و گل فروشی نگهداشتم و اون رفت يه دسته گل و يك جعبه شیريني خرید و برگشت تو همین فاصله پدرم سرش آورد درگوشم و گفت : خوشم اومد. درست دست گذاشتي گل سرسبد .

گفتم بابا چي ميگي ؟

گفت نترس من باهاتم. هواتو دارم. انتخابت بيسته.

بابام و تا حالا اينقدر شنگول ندیده بودم. يه کم ته دلم قرص تر شد . اما هنوز نگران نازنين بودم بالاخره رسیدیم پشت در خونه دايي اينما مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد.

بدون اینکه پاسخي بشنويم در باز شد. از توي اف اف صدای دعوا و مرافعه شنیده میشد . دلم هري ريخت پایين،

نگران نازنين بودم. نه خودم

مامان وبابا نگاهی به هم کردن و مامان فوري در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت سرش در همین موقع زن دايي به پیشواز اومد و پس از سلام و احوالپرسی ما رو به طرف اتاق پذیرايي راهنایي کرد. مامان خیلی با احتیاط پرسید خان داداش نيست ؟

زن دايي در حالیکه نگرانی رو میشد توي چهره اش دید . گفت چرا الان میاد . بالاست تو اتاق نازنینه.

رنگ وروي مامان هم از شنیدن این حرف پرید برامون مسجل شد که.....

در همین زمان دایی از در وارد شد.

همه به احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم . دایی جواب سلام همه رو داد. اما وقتی از کنار من عبور میکرد زیر لب گفت : خوشم باشه که اینطور.

اینبار برق سه فاز بود که از گوشتم پرید برام مسجل شد که آگه امروز سالم از خونه دایی اینا پام بزارم بیرون خوش شانس ترین مرد عالمم. از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دایی جون

با صدای بلند گفت : ساکت.

دیگه اشهدم رو خوندم.

دایی به طرف بابا رفت و در گوش اون یه چیزی گفت و بابا یه نیگاهی به من کرد و آهسته سرش رو چند بار تکون داد. به این معنی که هیچ کاری از اون بر نمی آد.

دایی جون از بابا هفده سال بزرگتر بود. و گذشته از سن بیشتر بسیار مورد احترام بابا بود. البته در خیلی از کارها از بابا مشورت میگرفت و بابا هم متقابلاً برای انجام کارهای مهمش حتماً از دایی جون صلاح و مشورت میکرد زمانی که بابا اعلام عقب نشینی کرد. و ارفتم کور سو امیدی که به طرفداری بابا داشتم به خاموشی گرایید.

چه سرنوشتی در انتظار ما بود من و نازنین . این فکر داشت دیوونم میکرد. که دایی شروع کرد به حرف زدن .

رو به بابا کرد و گفت : نصرت خان تو ماجرای اصفر طواف رو نباید دیده باشی ، چون مربوط به پنجاه سال پیشه. اما حتماً " بابا خدا بیامرزت برات تعریف کرده که آقا سید کمال چه بلایی سرش آورد.

بابا گفت: آره

گفت میخوام همون بلا رو من سر پسرت بیارم،

بابا مئه ترقه از جاش پريد و گفت : نه.... نصرالله خان خدارو خوش نمياد جوونه ...حالا يه غلطي کرده شما بايد گذشت کني .

سرم گيچ رفت . ديگه صدايي نميشنيدم با اينکه نميدونستم . اصغر تواف کي بوده و آقا سيد کمال چه بلایي سرش آورده . فهميدم که مجازات سختي برام در نظر گرفته شده که بابام اينجور ناچار به عز و التماس پيش دايي شده .و ميدونستم ديگه حتي بابا قادر به تغيير عقیده دايي جان نيست .

عين يه بره که توي مسلخ گير کرده و هيچ راه فراي هم نداره خودم رو به دست سرنوشتي سپردم که ازش بي اطلاع بودم.

بعد از اثر نبخشيدن التماس هاي مامان . بابا پرسيد کي ميخواهيد تنبيه رو انجام بدين. دايي گفت شب سيزده بدر در ويلاي محمود آباد و در حضور تامي فاميل.

بابا باز شهامت بخرج داد وگفت : نصرت خان حداقل در اين مورد روي منو زمين نياندازين و اجازه بدين اين تنبيه خصوصي انجام بشه. دايي گفت معاذالله . همه کساني که از اين ماجرا باخبر شدن بايد در مراسم تنبيه حضور داشته باشند. وبعد سوال کرد کي نفهميده .

بابا سرش رو پايين انداخت و گفت : فقط خواجه حافظ.

دايي گفت : پس تمام.

اين شازده پسر هم ديگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردين با نازنين هيچگونه تماسي داشته باشه . روز دوازده مرد و مردونه براي وداع آخر ساعت چهار صبح مياد نازنين رو بر ميداره و به شمال ميرد تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونيم . اين اجازه رو ميدم که آخرين وداع رو با هم داشته باشن.

راستش بعد از ساعتی ترس و التهاب اين يه جمله دايي خوشحالم کرد چون فرصتي بدست آورده بودم که چند ساعتی دوباره با نازنين تنها باشم هرچند براي وداع.

در حالیکه توي اين افکار غوطه ميخوردم دايي با نوک عصايي که در دست داشت اروم به زانوي من زد و گفت : به شرط اينکه که قول مردانه بده اينکه نازنين رو صحيح و سالم توي ويلا تحويل بده و يه وقت کار احمقانه اي انجام نده.

فوري گفتم دايي جون قول ميدم.

دايي گفتم : خب زبونت دوباره کار افتاد .

سرم و از خجالت پايين انداختم.

بد از دقايقی از خونه دايي اينها بدون اينکه لحظه اي بتونم نازنينم رو ببينم خارج شديم.

يازدهم فروردين سال ۱۳۵۵ يکي از تلخ ترين روزهاي زندگي من بود انگار نميخواست تموم بشه. تا شب و تا ساعت سه صبح که از خونه براي رفتن به خونه دايي خارج شدم صد بار جونم به ليم رسيد. موقع حرکت مامان هزار بار بهم سفارش کرد . مواظب خودم باشم . آروم رانندگي بکنم. و حواسم به جاده باشه.

ساعت سه و ربع رسيدم دم خونه دايي اينها هم خيابونها خلوت بود و هم من ديوانه وار رانندگي کردم. خيلي زود رسيده بودم. دايي هم بسيار مقررارتي بود بخصوص الان که مورد خشم و غضب هم واقع شده بودم بايد مراقب ميبودم که دسته گل جديدي آب ندم . واسه همين توي ماشين نشستم و به حرفهايي که بايد به نازنين بزنم فکر ميکردم. راستش حتي به اين فکر کردم که با هم فرار کنيم عين فيلمها و داستانهاي عاشقانه . اما بعد به اين نتيجه رسيدم که با توجه به اخلاق دايي جان اين کار فقط مسئله رو بغرنج تر ميکنه . باز حالا اين شانس رو داشتيم که با پا در مياني دايي هاي ديگه مخصوصا دايي بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگيريم و حتي شايد

تو همين افکار بودم که ديدم در خونه دايي اينها باز شد و نازنين از خونه خارج شد دايي هم پشت سرش بيرون اومد. وقتي به ماشين رسيدند نازنين بدستور دايي در ماشين رو باز کرد و رو صندلي نشست. دايي سرش رو تو ماشين آورد و گفت : فقط قولت يادت نره. مرد و قولش . در حالیکه زبونم بند اومده بود يه چشمي گفتم و دايي در و بست و اجازه حرکت داد .

آروم حرکت کردم. از توي آينه ديدم تا از کوچه خارج نشديم دايي وارد خونه نشد.

سکوتی سنگین بین من و نازنین حاکم شده بود و فقط وقتی این سکوت شکسته شد که پاسگاه پلیس راه جاجرود رو پشت سر گذاشتیم .

بغض نازنین ترکیب و شروع کرد آروم آروم گریه کردن. آسمون دیگه روشن شده بود .

کنار یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدیم . نهر آب خنکی که محصول ذوب شدن برفها بود از جلوی رستوران میگذشت مثتی از این آب رو به صورت نازنین زدم و صورتش رو از اشک پاک کردم بعد آبی به صورت خودم زدم .

اشتها نداشتیم هیچ کدوم فقط دوتا چایی خوردیم و دوباره راه افتادیم. از نازنین پرسیدم. دایی خیلی اذیتت کرد ؟

نازنین گفت : نه اصلا" کاری با هام نداشت .

گفتم : ولی پریروز که ما اومدیم صدای داد و فریاد می اومد.

کمی فکر کرد و گفت : اون صدای تلویزیون بود. خوشحال شدم. که نازنین مورد خشم واقع نشده

نازنین گفت : بابا تنبیه مارو گذاشت جلوی جمع انجام بده. وحتما اینکار رو انجام خواهد داد. بابا هر حرفی بز نه حتما" عمل میکنه؟

جوری این جمله رو با ترس ادا کرد که آرامش نسبی که پیدا کرده بودم دوباره به هراس از تنبیهی که بزودی زمانش فرا میرسید بدل گشت.

ساعت حدود هشت و نیم بود که به مجموعه ویلاهای خانوادگیمون در محمود آباد رسیدیم و این یه رکورد بود برای من چهار ساعت ونیم . درحالیکه پیش از این من هرگز رکوردي بیشتر از سه ساعت و بیست دقیقه بیشتر برای رسیدن به ویلا نداشتم.

خودم خنده ام گرفت .

ماشین را جلوی ویلای خودمون پارک کردم و به اتفاق نازنین به کنار ساحل رفتیم.

و ساعات باقی مانده به تنبیه را به آخرین نخواستنیها عاشقانه پرداختیم.

نمیدونستیم چه خوابی برامون دیدن .

کنار ساحل در حالیکه دست نازنین توی دستم بود قدم میزدیم سکوت بین ما حاکم مطلق بود . گاهی می نشستیم و تو چشماهی هم نگاه میکردیم و چشمامون پر اشک میشد. اما انگار لبهامونو به هم دوخته بودن.

حدود ساعت دو بود که نسترن خواهر کوچیکه نازنین با یه سینی غذا به سراغ ما اومد و گفت : بابا گفته باید تا ته اش رو بخورین و حق ندارین چیزی از این غذا رو برگردونین.

میخواستن زجر کشمون کنن. میدونستن توی اون لحظات حتی فرو دادن یک لقمه غذا هم از گلوهای که کیپ بغض مشکل چه برسه به اون همه غذا.

تصمیم گرفتم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نیست کنم .

اما نسترن گفت : من باید واسم تا شما همه غذا هارو بخورین و ظرفها بیرم و به بابا گزارش بدم.

گیر داده بودن ، اونم سه پیچه.

فریاد زدم نمی خوام بخورم . اصلاً" میخوام اونقدر غذا نخورم تا بمیرم.

نازنین دستش رو جلوی دهنم گرفت که دیگه ادامه ندم. بعد کمی از خورشت ها رو روی برنج ریخت و قاشق رو پر کرد و جلوی دهن من آورد و گفت : بخور عزیزم.

بی اختیار دهنم رو باز کردم. و اون غذا رو توی دهنم گذاشت و قاشق دوم.

منم قاشقم رو پر کردم و دهان اون گذاشتم یکمرتبه اشتهايي پيدا کردم به وسعت همه گرسنگي هاي تاريخ بشر

هيچ چي توي ظرف باقي نمونده بود. نسترن در حالیکه ظرفها رو براي بردن دسته میکرد گفت: خوب شد اشتها نداشتين وگرنه منو هم با غذا ميخوردين.

من و نازنين بعد دو روز بي اختيار لحظه اي لبهامون به خنده باز شد و فراموش کردیم که در چه وضعيتي هستيم.

نسترن موقع رفتن گفت: راستي بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق ندارين به ويلا بر گردين و هر موقع وقت برگشتن تون برسه ميان دنبالتون.

اين هم خوب بود و هم بد. خوب بود که ما باز هم چند ساعتی بيشتري براي با هم بودن زمان داشتيم و بد بود به اين دليل که داشتن تدارک سنگيني براي تنبيه ما ميديدن. تصميم گرفتم ديگه به آنچه که قرار بود به سرمان بياورند فکر نکنم.

دست نازنين رو گرفتم و به يه منطقه دنج که فقط خودم بلد بودم رفتيم و تا غروب با هم درد دل کردیم

با فرو رفتن خورشيد تو دل آبهاي درياي خزر به نزديک ويلا برگشتيم که مجريان حکم براحتي بتوانند ما را پيدا کنند ديگه آسمون کاملاً "تاريک شده بود که بچه ها از راه رسيدن هيچکدوم مثل سابق نبودند. خيلي خشگ گفتند: وقتش رسيده.

داریوش و چهار نفر ديگه به سمت من و امير و نسرین به طرف نازنين رفتند. اول دستهاي من رو از پشت محکم بستند و بعد يه کيسه سياه رو سرم کشيدند. هيچ جا رو نمي توانستم ببينم. راستش ترسيدم.

اينکار خيلي غير عادي بود و اصلاً منتظر چنين برخوردی نبودم با نازنين هم همين کار رو کردن. زماني که داریوش داشت دستاي منو مي بست آهسته بهش گفتم: خيلي نامردي.

يه خنده مصنوعی کرد و گفت: ميدونم.

ما رو با چشم و دست بسته به ویلا بردن و فقط زمانی چشمای منو باز کردن که توی ویلا خودمون بودیم.

مادرم روبروم واساده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود

گفت: مادر چه کردی با خودت.

و بعد ادامه داد: برو فعلا" یه دوش بگیر

راستش کمی ترسم بیشتر شد. اگر اندکی شك داشتم و امیدوار بودم همه اینکار ها برای ترساندن ما و ذهره چشم گرفتن از بقیه جونای فامیله، با این حرف مادرم به این نتیجه رسیدم مسئله خیلی جدیست.

یه لحظه با خودم گفتم : کاشکی با نازنین فرار میکردیم....و به خودم لعنت فرستادم که چرا اینکار رو نکردم.

اما دیگه راه پس و پیش نداشتم و باید خودم و نازنین رو به دست پر قدرت تقدیر و سرنوشت می سپردم.

به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن یه دست کت شلوار مشکي نو به هم داد و گفت به دستور دایی جان باید این لباس رو بپوشی شبیه لباس دامادی بود یه مرتبه فهمیدم چه نقشه ای برایم کشیده اند میخواهند من را به شکل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحکه قرار دهند یا حداقل این قسمتی از نقشه شوم فامیل برای من بود . بی اختیار یاد شیخ صنعان افتادم .

به خودم گفتم لذت عاشقی به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات کنم چقدر عاشقم.

لباس رو از ماما گرفتم و به اتاقم رفتم و اونو پوشیدم دیدم یه پاپیون مشکي جیر هم توی جیب کتم هست . اون رو هم به گردنم بستم. و آماده مجازات شدم.

با خودم گفتم از دایی خواهش میکنم به جای نازنین نیز من رو مجازات کنه.

از اتاق خارج شدم و روی روی مادرم ایستادم. مامان یه نگاهی به سرتا پای من کرد و بی اختیار اشک از چشماش جاری شد. من رو بغل کرد و بدون اینکه حرفی بزنه گونه من رو بوسید

چند دقیقه ای دوباره سر تا پای منو نگاه کردو در حالیکه اشگهاشو پاک میکرد در ویلا رو باز کرد و با صدایی لرزون گفت متهمتون آماده است . بجه ها داخل ویلا شدن و دوباره چشمهای من را بستند . و من رو به طرف محوطه وسط ویلا بردند. سکوت کامل همه جا رو فرا گرفته بود کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید.

بعد از مدت کوتاهی من رو روی یه صندلی نشوندن . و گفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن چشم بند را نداري چند لحظه بعد بوي نازنين رو احساس کردم بله اون رو هم آوردند و کنار من نشوندن. به هر دو ما تذکر داده شد که از این لحظه حق هیچ گونه گفتگو با هم رو نداريم.

آرامش و حشنتاکی بر همه جا مستولی شده بود . و این باعث شده بود گلو خشک بشه.

بالاخره اون سکوت سنگین توسط دایی شکسته شد.

شمرده و آرام . اما با صدای بلند شروع کرد. خب همه میدونين چرا امروز اینجا جمع شدیم.

و بعد با طعنه ادامه داد. ما اینجا جمع شدیم که تکلیف این شازده پسر و این گل دختر رو روشن بکنیم.

همه شما میدونين من چقدر نازنين رو دوست دارم. همتون میدونين من احمد رو اگر نگم بیشتر از اميرم اندازه اميرم دوست دارم. اما اونا کاري کردن که من امروز ناچارم اونهارو تنبيه کنم. اونهم يه تنبيه بسيار سخت .

اونها باید بدونن که هر عملی یه عکس العمل و هر کاری یه تبعاتی داره. و انسان شجاع اونه که پای مکافات عملش بایسته.

من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش که بزرگ فامیل ما هستند. مجازاتي رو براي کاري که این دو مرتکب شدن در نظر گرفتم و شما فامیل همه از کوچک و بزرگ فرقي نمی کند بعنوان هیت منصفه باید این مجازات رو یا تایید و یا رد کنید . من تصمیم نهایی را بعهده همه فامیل میگذارم

سکوت حضار نشون میداد که منتظر شنیدن بقیه حرفهای دایی هستند به همین دلیل دایی ادامه داد: حتما تا حالا همه از ماجرای اصغر طواف و آقا سید کمال با خبر شدین من تصمیم گرفتم همون بلایی سر این جناب احمد خان بیارم که آقا سید کمال سر اصغر طواف در آورد. از گوشه و کنار سرو صدا بلند شد. یکی میگفت: نه گناه دارند نکنین اینکارو با هاشون.

یکی دیگه می گفت: اتفاقاً" باید چنین بلایی سرشون بیاد تا درس عبرت بشه

خلاصه برعکس دقایقی پیش که صدا از کسی در نمی اومد حسابی شلوغ شد

بالاخره بادستور خان دایی که بزرگتر فامیل بود همه سکوت کردند.

من یواشکی دست نازنین رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود، درست عین خودم و منتظر نتیجه شدیم.

خان دایی ادامه داد: برای روشن شدن نتیجه رای گیری میکنیم سه نوع رای میتونین بدین با نظر نصرالله خان موافقید، مخالفید و یا نظری ندارید. اضافه کرد من سوال میکنم و شما با بلند کردن دست رای میدید. از مخالفین شروع می کنیم کسانی که مخالف این مجازات هستند دستشون را بالا ببرن.

بعد از چند لحظه اعلام کرد هیچ مخالفی وجود نداره.

باخودم گفتم یعنی بابا و مامان هم با این مجازات که من هنوز نمیدونستم چیه مخالف نیستند. مو به تنم سیخ شد.

ممتنعین دستشون رو بلند کنن..... بعد از لحظه ای اعلام کرد هشت نفرخب ظاهر" تکلیف روشن است. اما برای اینکه جای هیچ شك و شبهه ای باقی نمونه کسانی که با این مجازات موافقت دستشون رو ببرن بالا.

و اضافه کرد با اکثریت آرا تصویب شد.

دایی نصرالله دوباره کلام رو به دست گرفت و گفت: خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان و خواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع میکنیم و بعد ادامه داد: بچه ها

بیارین او اسباب مجازات رو

همه شروع کردن به کف زدن و خوشحالی کردن.

گیج شده بودم یعنی اینقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اینجوری هلله میکردند و بعد از دقایقی دایی دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا بشه.

چشمان ما رو باز کردن .

چند لحظه ای طول کشید تا چشمام به نور محیط عادت کنه.

وقتی چشمام به محیط عادت کرد داشتم پس میافتم. خدای من اینجا چه خبره؟ بلافاصله برگشتم که ببینم نازنین در چه وضعیه.

اشک چشمام رو پر کرد نمیتونستم صحنه ای رو که میدیدم باور کنم. همه دست میزدند و میخندیدند.

مادر در حالیکه رو بروم واسه بود داشت آرام آرام گریه میکرد.

دوباره برگشتم و نازنین رو نگاه کردم.

یه لباس حریر سپید تنش بود و یه تاج با سنگهای درخشان روی سرش خیلی زیبا تر از گذشته مثل فرشته ها شده بود.

دایی که دیگه اشگ اونم در اومده بود گفت : ما همه فامیل به اتفاق آرا شما رو از این لحظه نامزد اعلام میکنیم. البته شرایطی هست که احمد و نازنین باید بپذیرند. وگرنه.....

من و نازی در حالیکه بشدت گریه میکردیم همصدا گفتیم هر چه باشه میپذیریم

مامان حلقه اي رو از تو كيفش در آورد و به من داد و گفت اينو دست عروسم كن. چنان اين جمله رو با لذت به زبون آورد كه نميتونم وصفش كنم.

زندايي هم يه حلقه به نازنين دادتا دست من كنه صداي آهنگ مبارك باد فضاي ويلا رو پر کرده بود. همه ميزدند و ميرقصيدند و من نا باورانه دست نازنين رو محكم تو دستم گرفته بودم. در همين زمان سرو كله داريوش پيداشد. در حاليكه مسخره بازي در ميآورد و ميخنديد. ناگهان يه چك زد تو گوش من.

جا خوردم. در حاليكه بازم داشت ميخنديد گفت: ديدم گيجي گفتم بزمن كه ببيني خواب نيستي داداش.

خنده ام گرفت.

كيك بزرگ سه طبقه اي رو آوردند و من و نازنين اونو برديديم نمي دونستم چي بايد بگم و چيكار بايد بكنم. يه اشاره مامان من و نازنين رفتيم تا دست دايي رو ببوسيم كه اون نگذاشت و صورت هر دوي ما رو بوسيد و گفت انشالله خوشبخت باشيد به طرف مامان نازنين و بعد بابا و مامان من رفتيم و همون صحنه تكرر شد.

بعد از نيم ساعت پير مرد پير زنها براي استراحت به ويلاها رفتند و فقط جونا موندن و بساط رقص راه افتاد من و نازنين هم كه از بزرگترها خجالت ميكشيديم فرصت كرديم همدیگر رو بغل كنيم و ببوسيم.

تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگي كه گذاشتن ما باهانش تانگو رقصيديم. اصلا" دلمون نميخواست ديگه لحظه اي از هم جدا بشيم.

ما ديگه نامزد بوديم تو آسمونا سير مي كرديم تو ابرا نميدونم. من فرشته ام رو بغل کرده بودم اون منو و اين مهمترين چيزي بود كه توي اون لحظه برام مهم بود.

(بهترين سيزده بدر عمر ما)

شب دير وقت خوابيديم اونم توي يك اتاق. نزديكهاي ساعت يك و نيم بعد از ظهر بود كه نسرين اومد ما رو صدا كرد و گفت: بابا گفت بسته هرچي خوابيدين ، بلندشين بيابن نهار يخ كرد. من تو رختخواب نشستم و يك كمی چشمام رو ماليدم. يه نگاهی به بغل دستم كردم ديدم نازنين بغل دستم دراز كشيده تازه ياد ماجراهاي ديشب افتادم. پس خواب ندیده بودم. يه جور گيجي هنوز اذيتم ميكرد. اما ديگه باور کرده بودم منو نازنين ديشب رسماً" نامزد شده

بودیم. دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

به نسرین گفتم تو برو من نازنین رو بیدار میکنم و با هم تا یک ربع دیگه میایم.

نسرین در حالیکه از در ویلا خارج میشد گفت: خوب به مراد دلتون رسیدین ها.

متکا رو برداشتم و به شوخی به طرفش پرت کردم اما اون زودتر از در ویلا خارج شد و در رو بست.

متکا به در خورد و همونجا افتاد پشت در.

به طرف نازی برگشتم و در حالیکه موهایش رو نوازش میکردم بوسه ای از گونه اش کردم و گفتم: نازنین من.....، عشق من.....، عمر من.....، زندگی من.....، همسر من.....، یعنی تو خوابی؟

از جا پرید و گفت نه عزیزم دلم میخواستم این قشنگ ترین حرفای دنیا رو از زبون تو محبوبم.....، عشقم.....، زندگی..... همسرم بشنوم. امروز بهترین روز عمر منه..... دلم میخواد تا قیام قیامت بشینم همین جا و صدات رو بشنوم..... دلم میخواد تا دنیا دنیاست سرم رو روی زانوهات بذارم و تو با موهام بازی کنی.....

میدونی یکسال ونیم منتظر چنین روزی بودم.

و خودش رو توی بغلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من..... بعد از لحظه ای سرش بلند کرد و گفت: احمد به من قول بده تا ابد مال من باشی فقط مال من.....

گفتم بهت قول میدم..... قول میدم مرد و مردونه..... بغض دوباره گلوی جفتمون رو گرفته بود البته اینبار از شادی نه از غم و غصه.

بعد از دقایقی باتوجه به فرمان رسیده دست و پامون رو جمع کردیم و پس از شستن دست و صورت به ویلای دایی نصرالله رفتیم. نهار رو کشیده بودند و داشتن سفره رو میچیندند.

بابا از اون کله سفره دستی تکون داد و گفت: بیا که معلوم مادر زنت خیلی دوستت داره درست سر سفره رسیدین.

با اینکه اصلاً "خجالتی نبودم نمی دونم چرا یکم خجالت کشیدم سرم انداختم پایین و هیچی نگفتم فقط لبخندی زدم

در همین حال مامان با یه سینی ماهی سفید سرخ شده از راه رسید و گفت چیکار داری پسر رو

حسودیت میشه خودت مادر زن نداری؟

بعد سینی ماهی رو داد دست من و گفتم: مادر بره قد و بالای پسر رو که دوماه شده..... بیشتر خجالت کشیدم.

بابا در جواب مامان با خنده گفت: ماکه انداختیم رفت. اما سوسکه رو دیوار راه میرفت مامانش میگفت قربون دست و پای بلوریت.

در این لحظه اتفاقی افتاد که اصلاً فکرشو نمیکردم.

یدفعه نازنین حرف بابا رو قطع کرد و گفت: باباجون اصلاً هم اینطور نیست نمیدونین چه جواهری رو از دستتون در آوردم.

یه لحظه هم سکوت کردند و بلافاصله همه شروع کردند به دست زدن برای نازنین.

باباهم که اصلاً انتظار این دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد و بطرف نازنین رفت و در حالیکه صورت نازنین رو میبوسید، گفت: شاه دوماه فعلاً که دور، دور شماسه مامانت کم بود یه میر غضب دیگه به طرفدارات اضافه شد.

یه بابا هم دشت اولی به ما چسبوند که زبون بند مون کرد.

همه زدند زیر خنده و با اعلام تسلیم شدن بابا ماجرا ختم بخیر شد.

و مشغول اولین ناهار مشترک رسمی مون شدیم.

ناهار که تموم شد دیدیم از بیرون سرو صدای بچه ها بلنده و مارو صدا میکنن.

بابا گفت: بلندشین برین پی کار خودتون. هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که یه

کمی سربسرتون بذارن.
من و نازنین بلند شدیم و با هم از در رفتیم بیرون.
تا به ایوان ویلا رسیدیم بچه ها شور کردن سوت زدن و جیغ کشیدن و خلاصه سرو صدا راه
انداختن .

یه چیزی بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم ندیدین.
منوچهر گفت: قربان باید بفرمایی مگه شما تا حالا دوماه ندیدین.
گفتم چه فرقی میکنه
داریوش گفت : به..... فرق میکنه خیلی هم فرق میکنه.....
گفتم : مثلاً " چه فرقی؟

سهراب گفت : مثلاً " آدم میتونه داماد بشه اما دوماه چی؟ دیگه آدم بشو نیست.
سرتون رو درد نیارم دو سه ساعتی من و نازنین رو دست انداختن. و کلی خندیدند بعد هم همه با
هم به کنار دریا رفتیم و با انداختن سبزه ها توی دریا سیزدهمون رو بدر کردیم.
ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که قرار شد کم کم راه بیافتیم.

داشتم این پا اون پا میکردم که دایی رو به بابا کرد و گفت: نصرت خان با اجازه شما و خواهرم
احمد امشب و فردا شب مال ماست نازین رو میاره و شب خونه ما میمونه فردا بعد از ظهرم
میخوام با جفتشون شرط و شرطم در میون بذارم.
بنابرین فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون برای دست بوس میان خونه
شما.

بابا گفت ما ریش و قیچی رو سپردیم دست شما .
شما یه پسر ماهم یه دختر به بچه هامون اضافه شدن.
دایی بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من کرد و گفت : همونجور که اومدی بر میگردی اگه یه
مو از سر این درونه من کم بشه حسابت با کرام الکاتبینه.
من چشمی بلند بالا گفتم و بعد از خدا حافظی از همه فامیل و تشکر از زحماتی که کشیده بودند با
نازنین سوار ماشین شدیم و آرام به طرف تهران حرکت کردیم.
به این ترتیب یکماه دلهره و تشویش به پایان رسید دوران خوشی و سرمستی ما آغاز شد.
اما ته دلم یه دلشوره ای داشتم که رنج میداد. اما نمیدونستم اون چیه.

به خاطر او که قلبم برایش می تپد . دوباره آغاز میکنم

(مدرسه نازنین)

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم. کمی خسته بودم. اما نازنین باید به مدرسه میرفت. با یک بوسه، آرام نازنین رو از خواب بیدار کردم. چشمش رو که باز کرد لبخندی روی لباش نشست. با همون لبخند گفت سلام عزیزم.

گفتم سلام نازنینم. بلند شو که باید بری مدرسه. لباش رو جمع کرد و گفت: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم سر کلاس.

دستی به موهاش کشیدم و نوازشش کردم. و گفتم: تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن. یکم دلخور شد اما پذیرفت.

یه بوسه دیگه به لبهاش زدم و گفتم بلند شو خوشگلم... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، زن دایی یه میز مفصل صبحانه چیده بود، دایی ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردیم نازنین کارهاش رو کرد و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود، بنا براین به موقع به دبیرستان نازنین رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز، ماشین رو کمی دورتر یه جای مناسب پارک کردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم، نازنین با افتخار و محکم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه می اومد. من زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هاش دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن. اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم.

معاون مدرسه که خانم خوشتیپ و فهمیده ای بنظر میرسید و برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود وقتی رسیدیم دم در خنده ای کرد و گفت: خب... خب... پس بالاخره ژولیت، رومئو رو به دام انداخت. بعد رو نازنین کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی بلا. نازنین خنده ملیحی کرد و همراه با کمی خجالت سلام کرد.

خانم جهانشاهی دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت سلام رمنو.

دست دادم و گفتم ببخشید بنده باید عرض ادب میکردهم. بشدت تعجب کرده بودم..... من را میشناخت، خیلی هم خوب میشناخت.

گفت بالاخره بدستت آورد. گیج شده بودم.

متوجه شد و گفت: تو مدرسه کسی نیست شما رو نشناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر

از بیست بار سمت تکرار نشده .
احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد
..... احمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید
حضرتعالی.....

شرمنده شدم . از این همه عشق و از این همه محبت.
خانم جهانشاهی رو به نازنین کرد وگفت خب چه خبر ؟
نازنین آروم وبا غروری توام با حیا دستش رو بالا آورد
و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد .

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورت خانم جهانشاهی
خوند گفت : انشالله خوشبخت باشید. بعد اضافه کرد پس
امروز شیرینی رو افتادیم.

دسپاچه گفتم حتما"... حتما" در همین موقع همکلاسی های
نازنین دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به
طرف من سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدم پاسخ همه
رو بدم هر کی یه چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود . من برای اینکه
قائله بخواب به نازنین گفتم تو با دوستان برو تو من
میرم یه کارتن شیرینی بگیرم بیارم . با این حساب ما
باید همه مدرسه رو شیرینی بدیم.

نازنین لبخندی زد و در این لحظه توسط دوستاش که مشتاق
بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا رسیده . به داخل
مدرسه کشیده شد.

منم رفتم ده کیلو شیرینی تر خریدم و به مدرسه برگشتم

وقتی رسیدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته
بودند مستخدم مدرسه رو صدا زدم وگفتم از خانم
جهانشاهی خواهش کنین یه لحظه بیان دم در.

مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت وگفت خانم مدیر
گفتن شما تشریف برین داخل .

ورود آقایان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل
دعوت شده بودم .

درحالیکه سنگینی جعبه های شیرینی خسته ام کرده بود. به
اتاق مدیر مدرسه رسیدیم معلمین هنوز سر کلاس نرفته

بودند و برای تبریک سال نو تو اتاق خانم مدیر که بعداً"
فهمیدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند. با ورود من
معلمین که انگار یاد شیطنت های دوران جوانی خودشان
افتاده بودن شروع کردند دست زدند.

خیس عرق شده بودم راستش دنبال یه راه گریز میگشتم
که از اون مهلکه خودم رو خارج کنم.

تازه فهمیدم رسوای خاص و عام بودم و خودم خبر
نداشتم.

یکی از معلم ها که مشخص بود معلم ادبیات نازنینه با
من دست داد و سلام وعلیک کرد و گفت: اگر بیرون از این

جلس هم شما رو میدیم باز میشناختمتون اونقدر که نازنین
شمارو توی قصه هایی که برام بعنوان تکلیف میاورد
دقیق تشریح کرده بود.

نمیدونستم چی بگم.....مونده بودم.....با لآخره
معلم ها سر کلاسها رفتند و من و خانم جنت و خانم
جهانشاهی تو دفتر تنها موندیم.

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: قبل از هر چیز
بهتون تبریک میگم. شما بهترین، خوش اخلاق ترین و
مهربانترین شاگرد من رو به همسری گرفتین
تشکر کردم.

ادامه داد: حتما تعجب کردین چطور اینقدر شما برای
کادر و بچه های مدرسه ما آشنا هستین.

مو دبانه با سر این جمله اونو تایید میکردم
خانم جنت ادامه داد نازنین دانش آموز منظم ومرتبی بود
تا اینکه اواسط سال گذشته تحصیلی دچار یه افسردگی شد
و ما نفهمیدیم چشه تا یه روز در حالیکه مشغول تماشای
یه آلبوم عکس سر کلاس بود، توسط معلم به دفتر اعزام
شد. اون آلبوم، آلبوم عکسای شما بود.
من با نازنین خیلی صحبت کردم تا سر درد دلش باز شد و
گفت که عاشق شما شده.

خیلی از شما تعریف میکرد. بهش گفتم این مطلب رو با
خانواده ات در میون بزار اما بشدت مخالفت کرد ظاهرا"
دلش نمی خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نکردین
این مطلب تو خانواده اش مطرح بشه.
من خیلی باهاش صحبت کردم هراهنمایی که به ذهنم
میرسید به او دادم.

اما روز بروز اون افسرده تر و غمگین تر میشد. تا
اینکه دیدم دیگه تامل جایز نیست. یه روز بعد ازظهر
در ساعت تعطیلی مدرسه بدون اینکه او مطلع بشه پدرش
را به مدرسه دعوت کردم و کل ماجرا را برایش شرح
دادم.

ایشون با توجه به علاقه شدیدی که به نازنین داشت،
گفت: من هم متوجه افسردگی او شده بودم اما هر چه
کردم نتوانستم دلیل آن را بیایم. وبعد اضافه کرد.
من میون همه خواهر و برادرزاده هایم احمد را بیش از همه
دوست دارم، جوانی فعال وشایسته است اما تا زمانی
که خود احمد احساسی متقابل نسبت به نازنین پیدا نکرده
هیچکاری از دست هیچکس بر نمی آید.

خانم جنت بعد از گفتن این مسئله اضافه کرد. در این
مورد خواهش میکنم به پدر نازنین نگویید که من شمارو
در جریان مطلع بودن ایشون از عشق نازنین گذاشتم.
من خوشحالم...نه من همه کسانی که توی این دبیرستان
هستند از کادر مدرسه گرفته تا دانش آموزان خوشحالند
به خاطر نازنین.

اما چند تا خواهش دارم .حالا که به سلامتی این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین. باید رعایت یک سری مقررات اداری مارو هم بکنین تا خدای نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه
نازنین باید هر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتی که مدرسه تعطیل میشه از مدرسه خارج بشه .
هرگونه غیبت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه .
و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسند باید از مراجعه مجدد به مدرسه خود داری کنید
بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه ، نباید باعث ایجاد مسئله ای بشه .
و بالا خره اینکه نازنین باید سرو سامانی به وضع درساش که مدتی است چنگی بدل نمیزنه بده البته باکمک شما

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبری هم نبود میدونستم تا دو سه روز مدرسه سر کاری و تق ولقه.....دم یه تلفن عمومی و ایسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم همونی گوشه رو برداشت که کارش داشتم آقای ضرغامی معاون مدرسه که اهل شهرستان رشت بود خیلی باهم رفیق بودیم و شوخی میکردیم. هوای منو خیلی داشت عاشق صدای هاید بود و حاضر بود برای گرفتن نوار جدید اون واسم هر کاری بکنه.

سلام کردم. با لجه شیرین خودش گفت : به... به... به... پارسال دوست امسال آشنا احمد آقا جان.بازم که حب جیم خوردی پسر . وقتی تنها بودیم با این اسم منو صدا میکرد.

گفتم :به جان آقای ضرغامی یه خبری برات دارم که بهت بگم پر در میاری.

ذوق زده گفت : جان من خانم هاید جان ترانه جدید خونده.

خنده ام گرفت .

گفتم نه بابا از اینم مهمتر

با عصبانیت گفت : حرف دهننت رو بفهم پسر جان . از این مهمتر خبری تو دنیا وجود نداره .
فهمیدی . بعد با دلخوری گفت: از چشمم افتادی .

به شوخی گفتم کجا آقا ، رو دماغتون همیشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش میذاشتم .
تا اینو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خیلی خوب حالا بگو ببینم چه خبره .

گفتم : با اجازتون زخم گرفتم.

از تعجب گفت:وووووو..... بگو جان من.....

گفتم بجان شما.....

گفت: سر بسرم میزاری

گفتم : بخدا نه.....

گفت: ضرغامی بمیره راست میگی؟

گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگویم .

پرسید تو قبل از عید که آدم.... بیخشید مجرد بودی

گفتم : یه دفعه پیش اومد .

گفت: احمد آقا جان عمو ضرغام و.... سر کار نداشتی .

نا خود آگاه صدام بلند شدو گفتم: آقا مته اینکه شما مارو گرفتین ها . گفتم نه یکدفعه پیش اومد
چهار روز پیش ز نمون دادن

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: بله...بله.. فهمیدم بعد با لحنی که معلوم

بود خیلی خوشحال شده گفت: احمد آقا جان پس شیرینی رو افتادیم.

گفتم چشم روی دوتا تخم چشمام. بعد اضافه کردم من امروز و فردا کار دارم نمیتونم پیام خودت یه جوریه رو راست وریس کن

گفت: آهان اما راست وریس کردن کارها برای دو روز خرجت رو میبازه بالا. گفتم باشه قبولت دارم. گفت دوتا کاست با حال از خانم هایده جان.

گفتم باشه چشم

گفت چشمت بی بلا. برو خیالت تخت. آب از آب تکون نمیخوره. اصلاً" دو روز اول مدرسه که مدرسه بشو نیست. فقط قولت یادت نره ها

گفتم: نه.....مگه تا حالا بد قولی هم داشتیم؟

گفت الحق و والانصاف...نه

گفتم: پس فردا و پس فردا نه چهارشنبه میبینمت.

گفت: باشه وبعد که دوزاریش افتاد. دستپاچه گفت این که شد سه روز

خندیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما و خانم هایده جان هستم. (این تکه رو مثل خودش بیان کردم) خداحافظ

گفت: خیلی بد جنسی اگه دوستت نداشتم میدونستم چه پوستی ازت بکنم.

گفتم دل بدل راه داره آقای ضرغامی خداحافظ

خدا حافظي كرد وگوشي رو گذاشت. با خيال راحت از سه روز آینده به طرف

جام جم حرکت کردم.

راه خيلي نزديك بود و زود رسیدم. اول يه سر رفتم امور اداري ، با بچه هاي اون قسمت سلام و عليكي کردم و يكي دوتا كار داشتم ، رديف کردم. راجع به ورودم به دانشكده بعنوان سهميه سازماني قولهايي بهم داده بودند كه اعلام كردند مصوبه اش را از مديريت گرفته اند وبمحض ارائه مدرک ديپلم ميتونم بعنوان سهميه سازماني بدون كنكور وارد دانشكده سازمان شده و تحصيلات دانشگاهيم رو شروع كنم خيلي خوشحال شدم. بچه ها با اينكه نبايد اينكار را ميكردند اما يك كپي از نامه موافقت مديريت رو بهم دادند.

با دمبم گردو ميشكوندم خدارو شكر کردم به خاطر اين همه محبت كه در حقم کرده بود اين دومين هديه مهم زندگيم بود كه در طول يك هفته گذشته گرفته بودم.

خوشحال و خندان به طرف واحد دوبلاژ رفتم از در واحد كه وارد شدم خدا رحمتش كنه :
آقامهدي (آزير) رو ديدم. داد زد و گفت: خودش اومد. بعد يه ورقه تكست داد دستم گفت بموقع رسيدي بدو تو استوديو اين دو خط و بگو.

گفتم سلام.

گفت عليك سلام.

گفتم بزارين من بد بخت از راه برسم .

گفت خوب رسيدي.....حالا برو تو.....

بعد منو بزور داخل استوديو فرستاد. مازيار بازياران و تورج نصر داشتند طبق نقشهائي كه داشتند تو سرو كله هم ميزدند و نقششون رو ميگفتن. با سر سلام عليك کردم و نشستم پشت ميكرفون دو خطي كه آقامهدي ميگفت: يه چيزي نزديك به دوازده دقيقه فيلم بود كه تا سينك بنزيم و بگيم يه چيزي نزديك دوساعت وقتمونو گرفت بالا خره تموم شد واز استوديو زدیم بيرون به آقا مهدي گفتم خب اگه من نرسیده بودم چيكار ميكردی

نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب میدادیم یه خر دیگه میگفت بعد هم زد زیر خنده .

کمی شوخی کردیم و گفت تو کجا بودی پسر ، باز غیبت زده بود .

گفتم راستش گرفتاری خانوادگی داشتم . این جمله رو با تبختر و تفاخر گفتم

جوری که با حالتی جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما" دنبال خرج زن و بچه بودی ؟

مازیار و تورج داشتن دهن ما دوتا رو نیگا میکردن و منتظر بودن ببینن من چه جواب دندان شکنی بهش میدم .

آخه ما همیشه کر کری داشتیم ، البته کاملاً" شوخی . چون آقا مهدی بی اغراق حکم استاد و بزرگ من رو داشت

من قیافه ای گرفتم و گفتم البته بچه که نه ، در همین حال شروع کردم با حلقه دستم ور رفتن و ادامه دادم اما زخم خب یه جورایی بله .

یه نیگاهی به من کرد و یه نیگاه به حلقه، چند لحظه سکوت و بهت و در حالیکه انگشتش رو سرم گذاشت گفت : ا.ا.ا..... فاتحه؟.....

گفتم : فاتحه.....

گفت : بالاخره کدوم یکی ماست خورتو گرفت(منظورش دوست دخترام بود) گفتم : عمرام".....هیچکدوم .

گفت: پس کی؟

گفتم : دختر داییم .

گفت : امیدوارمولش کن نفرینت نمی کنم بعد خندید و اومد باهام ماچ و بوسه کرد و در گوشم گفت : خوشبخت باشی .خوب کاری کردی.

در این زمان مازیار پرید و شروع به ماچ و بوسه کردن و تبریک گفتن .بعدهم نوبت تورج رسید .

در همین حال آقا مهدی شروع کرد به جار زدن که: آهای ایهاالناس . آخه من دردم رو به کی بگم . ما این احمد به این خوبی تو این مملکت داریم اونوقت میرن خر از قبرس وارد میکنن . اصلاً" انگار نه انگار این همون آدمی که چند لحظه پیش در گوشی اون حرفارو بمن گفته .

بچه های یکی یکی جمع می شدندکه بین چی شده باز آقامهدی شلوغ بازی درآورده که متوجه ماجرا شده ومی اومدن به من تبریک میگفتن.

خلاصه تا سرم رو چرخوندم . دیدم ساعت دوازده ونیم وباید خودم رو زود برسونم مدرسه نازنین .واسه همین از بچه ها خداحافظی کردم وبدون اینکه به گروه کودک سر بزنم به طرف تجریش حرکت کردم .

اینم اضافه کنم مازیار از کهنه کارای دوبلاژ و صمیمی ترین دوست من تو واحد بود با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم داشتیم اما دوتا رفیق خوب بودیم.

وقتی رسیدم دم مدرسه تازه زنگ خورد . در محلی که قرار گذاشته بودیم وایسادم تا نازنین اومد . اول که رسید یه ماچ آبدار منو کرد و بعد گفت : سلام.

گفتم سلام خوشگل من . خیلی کیفیت كوك تر از صبحه .

گفت خبر نداری امروز خیلی ها رفتن تو خماری .بعد با دست چند تا از همکلاسیهایش رو که کمی دورتر وایساده بودن نشون داد و گفت : این ماچ آبدار هم از ته قلبم برای عزیز ترین چیز تو دنیا برام یعنی تو بود و هم برای کم کردن روی اون بچه ها بود

پرسیدم دوستات هستن گفت آره ولی حسابی حسودیشون شده.

بعد گفت ماشین رو روشن کن برو بغل دستشون

گفتم هرچی شما دستور بدین قربان دوباره ماچم کرده وگفت دوستت دارم منم گفتم : منم

راه افتادم و رفتم نزدیک دوستای نازنین

شیشه رو داد پایین وگفت ببخشین بچه ها شوهرم عجله داره وگرنه میرسوندیمتون.

یه دستی تکون داد و شیشه داد بال و گفت برو .

از خنده مرده بودم . گفتم تو اینقدر بدجنس نبودی نازنین من

گفت: هنوزم نیستم عزیزم اما تو این یه سال و نیم گذشته ، این چند نفر خیلی من و دق و درد دادن و چزوندن . بعد داد زد خداجون ازت ممنونم وباز پرید و من رو یه ماچ دیگه کرد.

خیلی احساساتی شده بود. گفتم تو مدرسه چه خبر بود.

گفت : خیلی خبر ها ،خیلی . اول یه جوجه کباب دبش به من میدی میخورم تا برات تعریف کنم

گفتم : ای بچشم با حاتم چطوری .

گفت با تو تو جهنم هم خوبم ،حاتم که بهشته.

گاز ماشین رو گرفتم و به طرف ونک رفتیم. برای خوردن جوجه کباب حاتم.

به رستوران حاتم رسیدیم و ماشین رو توی پارکینگ رستوران پارک کردیم وداخل رستوران شدیم.

رفتیم یه گوشه ای نشستیم. بلا فاصله گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت و رفت .

رستوران شلوغ بود ، میدونستم بیست دقیقه ای طول میکشه تا نهارو بیارن . واسه همین از نازنین پرسیدم تو مدرسه چه خبر بود.

نازنین که هنوز هیجانزده بود ، گفت : میخوام از اول صبح برات بگم تا ظهر .

گفتم : باشه عزیزم هر جور که تو دوست داری.

گفت : میخوام مثل خودت قصه پردازی کنم.

خندیدم و گفتم : من کی چنین کاری کردم.

گفت : خودت متوجه نمیشی ولی وقتیکه میخوای یه ماجرای رو تعریف کنی اونقدر جز به جز و قشنگ شرحش میدی که آدم فکر میکنه خودش وسط اون ماجرا وایساده و داره تماشااش میکنه .

دستش رو که تو دستم بوسیدم و گفتم : خیلی ازم تعریف بکنی باورم میشه ، بسه ماجرا رو برام بگو .

خندید و شروع کرد.

ساعت حدود شش صبح بود که بوسه گرم احمد رو روی لبام حس کردم ، احساس خیلی خوبی داشتم و نمیخواستم به این زودی ها اون حس رو از دست بدم ، واسه همین چند لحظه ای خودم رو به خواب زدم . احمد آروم آروم دست می کشید به موهام واونارو بو میکرد.چشمام و باز کردم و گفتم : سلام عزیزم ، این جمله رو با تموم وجودم بهش گفتم.

اونم متقابلا"گفت : سلام نازنینم....و بعد با مهربانی ادامه داد :بلند شو که باید بری مدرسه .

خودم رو لوس کردم و مثل بچه کو چو لو ها لبام رو جمع کردم و گفتم: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم مدرسه.

دستي به موهام کشيد و نوازشم کرد و گفت : تو که میدوني منم دوست دارم کنار تو باشم اما نبايد کاري بکنيم که بابا اين آزادي رو از ما بگيرن. يکم دلخور شدم اما پذيرفتم.

يه بوسه ديگه به لبهام زد و گفت : بلند شو خوشگلم... از جا بلند شد م و با هم به طبقه پايين رفتيم ديگه ساعت شش ونيم بود، مامان يه ميز مفصل صبحانه چيده بود ،بابا ده دقيقه قبل از پايين آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خورديم کارهام رو کردم و آماده رفتن شديم.

با ماشين تا مدرسه راه زيادي نبود ، بنا بر اين به موقع به دبيرستان رسيديم.

اينبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کرديم ، محکم دست احمد رو گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه مي رفتم ميخواستم به همه دنيا بگم اين منم نازنين عاشق و دلخسته احمد ، وحالا اون ماله منه... فقط مال من.....

زير چشمي ميديم که هم مدرسه اي هام دارن يواشکي مارو به هم نشون ميدن اما به روي خودم نياوردم که متوجه اين ماجرا شدم.

خانم جهانشاهي ناظم مون و بهترين راهنما و سنگ صبور من . براي خوش آمد گويي و کنترل جلوي در مدرسه ايستاده بود . وقتي رسيديم دم در. خنده اي کرد و گفت : خب... خب پس بالاخره ژوليت ، رومئو رو به دام انداخت.

بعد رو من کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کرد ي بلا.

با خنده اي همراه با خجالت سلام کردم .

خانم جهانشاهي دستش رو بطرف احمدم دراز کرد و گفت سلام رمئو.

احمد دستش رو جلو برد و مودبانه دست داد. گفت: ببخشيد بنده بايد عرض ادب ميکردم.

بشدت تعجب کرده بود از اينکه او را ميشناخت ، اونم خيلي خوب .

گفت بالاخره بدستت آورد. احمد معلوم بود حسابی گنج شده

خانم جهانشاهی که متوجه گنجی احمد شده بود ادامه داد: تو مدرسه کسی نیست شما رو نشناسه. تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده.

احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد احمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

احمد حسابی از خجالت سرخ شده بود.

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت: خب چه خبر؟

آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهی نشون دادم.

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورتش خوند گفت: انشالله خوشبخت باشید.

و بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

احمد دستپاچه گفت: حتما... حتما" در همین موقع همکلاسی هام که همه احمد رو میشناختن دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف ما سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم. هر کسی به چیزی میگفت.

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود. احمد به بهانه شیرینی خریدن از معرکه در رفت.

بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا ها کشیده شده. منو داخل مدرسه کشوندن.

تو حیاط مدرسه قل قله بود . همه دور تا دور من جمع شده بودند . نه فقط بچه های کلاسمون همه بچه های مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهی صدامون کرد . من تو مدرسه معروف شده بودم به ژولیت نا کام.

یه جور ماجرای من شده بود . مسئله همه بچه ها . میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن واسه من ، گندم میریختن جلوی کفتر .

حتی شنیده بودم کوکب خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و برای رسیدن احمد به من شمع روشن میکنه.

خانم جهانشاهی و خانم صالحی رو هم چند بارخودم دیده بودم.

بهرصورت هرکی سوالی میکرد .

یکی از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد یدفعه دست منو بالا برد و گفت بچه ها حلقه شو.....

بچه ها برای دیدن حلقه من از سرو کول همدیگه بالا میرفتن. صورتم گز گز میکرد . از بس ماچم کرده بودند.

خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید . هر چند سر صف هم هرکسی سعی میکرد پشت سر و جلوی من قرار بگیره تا بتونه با من حرف بزنه.

خانم جنت بالایی سکوی مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبریک گفت. بعد رو به همه بچه ها کرد و گفت خب بسلامتی شنیدم بزرگترین مشکل تاریخ بشری و مدرسه ما بالاخره به خیر و خوشی حل شده .

بچه ها یکمرتبه زدن زیر جیغ و بد دست زدن . بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت سکوت دوباره حکم فرما شد.

خانم مدیر ادامه داد :چند دقیقه پیش خانم جهانشاهی به من خبر داد اتفاقی که همه ماخالصانه از خدا میخواستیم بوقوع پیوسته و یکی از بهترین شاگردهای مدرسه به آرزوی قلبیش رسیده

من از طرف خودم و همه همکارا ي مدرسه اين اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنين تبريك ميگم .

باز مدرسه منفجر شد .

اينبار خانم جنت بدون اينکه در صدد خاموش کردن صدای شادي بچه ها بر بياد از سکوي جياط پايين اومد و به طرف دفتر رفت ،

بعد از دقايقی خانم جهانشاهی از سکو بالا رفت و در حالیکه سعی میکرد جلوي اشکاش رو بگیره ، رو به بچه ها کرد و گفت: خب بچه ها يادتون هست چه قراري گذاشته بوديم ، براي روزي که نازنين به آرزوش رسيد .

بچه با صدای بلند يك صدا گفتند : ب...ع...ل.....ه.

خانم جهانشاهی با بغضي که توي گلوش پيچيده بود ادامه داد: پس قرار ما ساعت هفت.....بعد از کمی مکث گفت: خب حالا برين سرکلاسهاتون.

هيچکس سر جاش ننشسته بود. همه دور ميز من جمع شده بودن و ميخواستن بدون ماجرا چه جوري جور شد.

مدتي نگذشته بود که خانم صالحی و جهانشاهی با يه جعبه شيريني تر وارد کلاس شدن .

بچه ها ناچار رفتن سر جاي خودشون نشستن . خانم صالحی رو به من کرد و گفت : نازنين بيا اينجا دخترم.

من از پشت ميزم بلند شدم و به طرفه خانم صالحی و جهانشاهی رفتم هر دو من رو بوسيدن و بهم تبريك گفتند.

بعد خانم صالحی رو به فرشته دوست صمیمی کرد و گفت : فرشته خانوم نمیخواهی این شیرینی عروسی دوستت رو بین بچه ها تقسیم کنی ؟

فرشته مته برق گرفته ها از جاش پرید و جعبه شیرینی رو از دست خانم صالحی گرفت و شروع به توزیع بین بچه ها کرد.

خانوم صالحی رو به من کرد و ادامه داد : و اما نازنین خانم موظفه . همونجور که غم و غصه هاشو با ما قسمت کرده بود حال مارو در شادیش با تعریف کردن ماجرا شریک کنه.

خانم صالحی و جهانشاهی هر کدام تجربه تلخ یک شکست عشقی رو تو سینه شون داشتن به همین دلیل خیلی صبورانه در طی این مدت یکسال ونیم با من همراهی و همزبونی کرده بودند. و خب الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم باخبر بشن.

من شروع کردم به تعریف کل ماجرا از شب تولد امیر تا مراسم به اصطلاح مجازاتمون که در حقیقت مراسم نامزدیمون بود .

مثل افسانه ها بود وقتی حرفام تموم شد نزدیک ده دقیقه صدا از هیچکس در نمی اومد حتی خانم صالحی و جهانشاهی .

هرکس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمله میکرد .

فقط صدای زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه. بر عکس همیشه هیچکس

عجله ای برای خارج شدن از کلاس نداشت و خانم جهانشاهی شروع کرد به دست زدن ، بچه هام کم کم شروع کردند.

من از خوشحالی و خجالت سرخ شده بودم.

خانم صالحی در حالیکه قطرات اشکش رو با یه دستمال از چشماش پاک میکرد گفت : بچه ها قرار امشب یادتون نره ، وبعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شد..

تا زنگ تعطیلي خورد همه چیز تحت الشعاع ماجرای من بود. دوتا از بچه ها که از اول خیلی منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدادن ، به طرفم اومدن و تبریک خشکی گفتن و با طعنه ادامه دادند : خیلی خوش بحالت شد.

لبخندی زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه

دخترای مغروری بودن و با همه بچه ها همین جور بر خورد میکردند.

تو دلم گفتم امروز نوبت منه که حال شما رو بگیرم ، اما نه اینجا و نه حالا.

زنگ آخر به صدا در اومد و من با عجله خودم رو به بیرون مدرسه رسوندم. میدونستم عزیز ترین کسم توی دنیا . دم در منتظرم.

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهای بدجنس کنار پیاده رو واسادن و زل زدن دارن احمد و ماشینشو که به اصطلاح بچه ها دختر کش بود . نگاه میکنند . با خودم گفتم اینم لحظه ای که میخواستم.

به طرف ماشین احمد دویدم و بعد از سوار شدن یه ماچ یواشکی که فقط اون دوتا بدجنس میتونستن ببین احمد رو کردم و بهش گفتم که بره بغل دست اونا نگه داره .

احمد هم یه چشم بلند بالا گفت و ماشین رو درست جلوی اونا نگه داشت.

من شیشه رو پایین دادم و سرم رو از اون بیرون بردم و با غرور و جوری که لجشون در بیاد گفتم : بچه ها ببخشین شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمتون. و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حرکت کن.

انگار که یه لیوان شربت بید مشک یخ خورده باشم همه جیگرم خنک شد.

حرفهای نازنین که به اینجا رسید. جوجه کباب روز میز ما آماده خوردن شده بود. قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم .

گفتم : راستي نگفتي قرار بچه ها براي امشب چيه ؟

نازنین در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت : بچه ها نذر کرده بودند شب اون روزي که تو مال من بشي همگي دسته جمعي به امامزاده صالح برن و هرکدوم يك شمع روشن کنن.

و امشب اون شبه.

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت : احمد ...میدونم تو اهل این چیزا نیستی . اما میشه به خاطر من امشب با بیای امامزاده صالح . تا منم همراه بچه ها نذر رو ادا کنم.

حالا اشك تو چشماي منم حلقه زده بود . گفتم : نازنین من . من بخاطر تو حاضرم هستي ام را هم بدم . این که چیزی نیست . قرار گذاشتیم راس ساعت هفت که بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بریم امامزاده صالح.

بعد از این شروع کردیم به خوردن اولین نهار تنهایی زندگيه مشترکمون.

بعد از نهار طبق قرار قبلي به خونه نازنین اینا رفتیم تا دایي جان شرایطي رو که نشینده پذیرفته بودیم ، بهمون ابلاغ کنه.

وقتي رسیدیم هنوز دایي نرسیده بود فرصت رو غنیمت شمرده و یه دوش گرفتم .

نازنین برام حوله ولباس آورد. وقتي ازش پرسیدم از وسایل امیره . گفت : نه عزیز دلم مال خودته .

تعجب کرده بودم من چنین وسایلي نداشتم اونم خونه نازنین اینا .

نگذاشت زیاد گیج بزنم . گفت: از تو جهازم آوردم، کاملاً" اندازم بود .

گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده کردی . گفت همه شو . همه وسایل مربوط به داماد هم ، اندازه شماسهت عزیز دلم . میدونستم آخرش مال خودم میشي . بهم الهام شده بود.

نازنین برام هر لحظه غافل گیر کننده بود.

اصلاً" نمی تونستم پیش بینی کنم. لحظه ای بعد باید در چه مورد غافل گیر بشم. و این هر لحظه اونو برام عزیز تر و دوست داشتنی تر میکرد.

بهر صورت رفتم حموم فکر میکنم یکساعتی شد وان رو پر آب گرم کرده بودم توش دراز کشیده بودم. وقتی اومدم بیرون نازنین که رفته بود حمام پایین و دوش گرفته بود. و اومد بود بال دنبال من، خبر داد که دایی اومده خودم رو خشک کردم، نازنین هم اومد و موهام با سشوار خشک کرد. و فرم داد.

با توجه به اینکه لباسای بیرونم از فرم افتاده بود لباس دامادیم رو پوشیدم. البته دیگه پاپیون رو نازدم. وسایل تو جیب هامو جابجا کردم لباسهای کثیفم و گذاشتم توی یه پلاستیک. نازنین که منو تو این لباسا دید، گفت بد جنس لباس خوشگلات و پوشیدی. حالا که اینطور شد منم لباس نامزدیم رو میپوشم. رفت لباس نامزدیش رو از تو کمدمش در آورد، لباس قبلی هاش و در آورد و اونا رو پوشید. یه آرایش مختصری هم کرد و آماده شد. خیلی زیبا شده بود درست مثل فرشته های توی فیلم ها.

دست همدیگر و گرفتیم و به طبقه پایین رفتیم. وقتی داخل شدیم دایی بلند شد و به طرف ما اومد هر دو مون رو بوسید و گفت: بنشینید خودش هم نشست.

زن دایی شربت آورد و خوردیم.

بعد شروع به صحبت کرد و گفت: قرار بود امروز من شرایط بزرگنرها رو براتون بگم البته شما قبلاً نشنیده همه اونا رو قبول کردین بنابراین لازم الاجراست برای تایید سرهامون رو تگون دادیم.

دایی گفت:

شرط اول: بنا به دستور خان داداش که بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون واجب، پنجشنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعی یعنی من و شوکت و بچه ها و نصرت خان و نزهت و بچه ها و خان داداش به محضر حاج آقا کتابچی توی خیابون سی تیر میریم و شما هارو برای سه سال به عقد موقت هم در میاریم. که شما مطمئن بشین دیگه مال هم هستین.

بنا به دستور خان داداش مهریه این عقد فقط پنج سکه پهلوی طلاست که احمد آقا باید از جیب مبارك خودش این پنج سکه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده چون مهریه یه حق ، گردن داماد و باید بدهد. پس چه بهتر همان اول بدهد.

شرط دوم: شما ها باید قول بدین درسهایتان را باجدیت بخونید ، واین ازدواج نباید باعث افت تحصیلی شما بشه بلکه باید با كمك هم كاري كنيد كه در شما ایجاد رشد كنه.

و من بیشتر از احمد توقع دارم كه ضمن برخورد جدي با امتحانات نهايي ، امكان ورودش به دانشگاه رو هم فراهم كنه و در ضمن مشوق و راهنماي نازنين براي برگشتن به روزهاي ايدۀ ال درسيش باشه . چون متاسفانه مدتي بود كه نازنين اونطور كه بايد و شايد به درساش نميرسيد . حالا كه همه چيز به خوبي و خوشي گذشته بايد اين مافات رو جبران كنه.

شرط سوم : شما ميتوانيد در خانه ما يا نصرت خان باشيد . اما يادتون باشه بايد عدالت رو بين ما رعايت كنين. چون هر دو خانواده شما رو خيلي دوست دارن . بعد اضافه كرد اين آخري شرط خودم بود . و همراه با لبخندي كه حاكي از عشق زياد به ما بود اشك از چشمش خارج شد ما بلند شديم به طرفش رفتيم . و اينبار من هر طوري بود دستش رو بوسيديم . نازنين هم همين كار رو كرد.

من گفتم : دايي جان من به شرافتم قسم ميخورم و قول ميدم كه تمام سعي و تلاشم را در جهت انجام اين تعهدات و مهمتر از اون خوشبختي نازنين به كار ببندم. بعنوان تقدير و پيش در آمد اين قول اين رو هم به شما تقديم ميكنم.

دست كردم تو جيبم و كپي نامه واحد اداري سازمان رو كه صبح گرفته بودم به دايي دادم . دايي اشكاش و پاك كرد و عينك مطالعه اش رو به چشمش زد و شروع كرد به خوندن نامه با صداي بلند .

بدینوسیله مجوز استخدام رسمي آقاي احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد بدیهي است نامبرده در صورت ارايه پايان نامه دوره دبیرستان در پايان تحصيلي سال جاري از اين حق ويژه كه بدون شركت در آزمون عمومي دانشگاه ها در دانشكده راديو تلويزيون ملي ايران مشغول به تحصيل گرددبر خوردار ميباشد. معاونت امور اداري و پرسنلي منصور عدالتخواه مورخ بيست و سوم اسفند ماه دوهزار و پانصد و سي و چهار شاهنشاهي.

نازنین نامه رو از دست دايي گرفت و دايي مجدداً بطرفم اومد و منو ماچ كرد و گفت : ميدونستم روسفيدم ميكني پسرم.

نازنین به طرفم برگشت و گفت: ناقلای چرا اینو قبلا" به من نشون ندادی .

گفتم امروز صبح که رفتم اداره این نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد.

نازنین رو به دایی وزن دایی کرد گفت باباجون مامان جون ببخشید میدونم جلو بزرگتر اینکارا زشت اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش گرفت صورتم و به لباش نزدیک کرد . اما تا رسید به صورتم یه گاز کوچولو از لبام گرفت .

من که شوکه شده بودم یه جیغ کوچولوی نا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم .

نازنین گفت : این گازو ازت گرفتم که دیگه چیزای به این مهمی رو یادت نره اول به من بگی . همه زدم زیر خنده . زن دایی به طرف من اومد و گفت منم که حق دارم دوتا ماچ دومادم و بکنم. و منتظر جواب نشد صورت منو ماچ کرد و گفت : مادر انشالله خدا همیشه دلت رو شاد کنه و زد زیر گریه . حالا گریه نکن کی گریه کن.

جوری که همه منقلب شدن . از جمله خود من بی اختیار اشکام سرازیر شد.

بعد از مدتی بر گشتیم اتاق نازنین که حال اتاق هر دو تاملون بود. نازنین در اتاق رو که بست گفت : خوتو آماده کن که میخوام گاز دوم زن وشوهری مونو ازت بگیرم.

گفتم : همیشه عفوم کنی ؟

گفت بخشش در کار نیست فقط بهت ارفاق میکنم اجازه میدم چشماتو ببندی و گازت بگیرم که زیاد دردت نیاد.

تسلیم شدم و خودم رو آماده گاز کردم . گرمای لبهای نازنین رو که به صورتم نزدیک میشد حس کردم چشمامو به هم فشار بیشتری آوردم که گونه هام منقبض بشه و درد کمتری احساس کنم. که نازنین لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من یک بوسه گرم و طولانی. حس میکردم از روی زمین کنده شده ام و حداقل یک متر با اون فاصله دارم.

بیش از نیم ساعت این بوسه طول کشید.

ساعت شش و نیم بود که نازنین یه چادر سفید گذاشت تو کیفش و راه افتادیم به طرف امامزاده صالح.

وقتی وارد صحن امامزاده شدیم داشتیم از تعجب شاخ در میاوردم تقریباً تمام بچه های مدرسه جعفریه تجریش توی صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالی اون رو پر کرده بودند

جمعیت زوار با تعجب به این صحنه نگاه میکردند . حدود دویست تا دختر با چادر سفید در حالیکه شمع های خاموشی در دست داشتند بشکل يك حلال ماه منظم کنار هم ایستاده بودن . وقتی ما رسیدیم دالانی باز کردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدایت کردن .

اصلاً از شلوغ بازیهای صبح خبری نبود.

خانم صالحی و خانم جهانشاهی هم بدون هیچ تفاوتی مثل بقیه بچه ها تو صف ایستاده بودند.

وقتی ما وسط حلال قرار گرفتیم یکی از بچه ها با صدای بلند شروع به صحبت کرد.

همه میدونیم برای چی امروز اینجا جمع شدیم برای ادای یه نذر . برای تشکر از خالقی که به دعای بندگانش گوش میکنه و اونارو بنا به مصلحت و بزرگی خودش برآورده میکنه.

همه ما نذر مشترکی داشتیم برای یکی از دوستانمون ، دوستی که غصه بزرگی تو دلش داشت .

دلی که خیلی پاك و بی آرایش بود ، که اگه اینطور نبود ، این همه آدم رو یکجا همدرد و همرنج خودش نمیکرد.

ما همه مون اونو دوستش داریم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود . ما آرزو ها و آمال خودمون رو در بر آورده شدن آمال و آرزوی اون میدیدیم..... و امروز اون به

آرزوش رسیده و ما اینجا جمع شدیم تا نذری رو که یکدل با هم بسته بودیم ادا کنیم.

شدیدا" تحت تاثیر قرار گرفته بودم و نمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم نه من ، همه کسانی که اونجا بودن حتی کسانی که اصلا" از ماجرا بی خبر بودن ، بی اختیار گریه میکردن . انگار هر کس برای گمشده و نیاز خودش گریه میکرد.

خانم صالحی و جهانشاهی دوتا تاج گل کوچیک و قشنگی رو که با گل مریم درست کرده بودن به طرف ما آوردند یکی رو روی سر نازنین و دیگری رو روی سر من گذاشتن.

بعد از اون بچه ها یکی ، یکی شمع هاشونو روشن کردن و شروع کردن آروم آروم به طرف ما حرکت کردن . هر کدوم در فاصله ای معین در یک مدار دایره ای شمعش رو زمین میگذاشت و به این ترتیب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ایجاد کردند . منو نازنین در میون هاله ای از نور قرار گرفته بودیم . هوا دیگه تاریک شده بود و نور شمع ها همه فضای محوطه شمالی امامزاده رو روشن کرده بود . و ما در مرکز این نور بودیم .

بچه ها حال دیگه با صدای بلند گریه میکردند و اشک شوق میریختند هرکس در حال عبور بود بی اختیار با دیدن این صحنه می ایستاد و بعد از لحظه ای گریه میکرد .

شور ی به پا بود و همه به خاطر نازنین من به خودم میبالیدم مثل سردار فاتحی که از یک نبرد بزرگ پیروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم و بدینوسیله میخواستم بگم تمامی این کارها به خاطر همسر زیبا و دلپاک منه .

تمام کسانی که اونشب اونجا بودن فرشته ای رو در لباس انسان دیدن و در دفتر دلشون تصویر زیبایی اونو ضبط کردند .